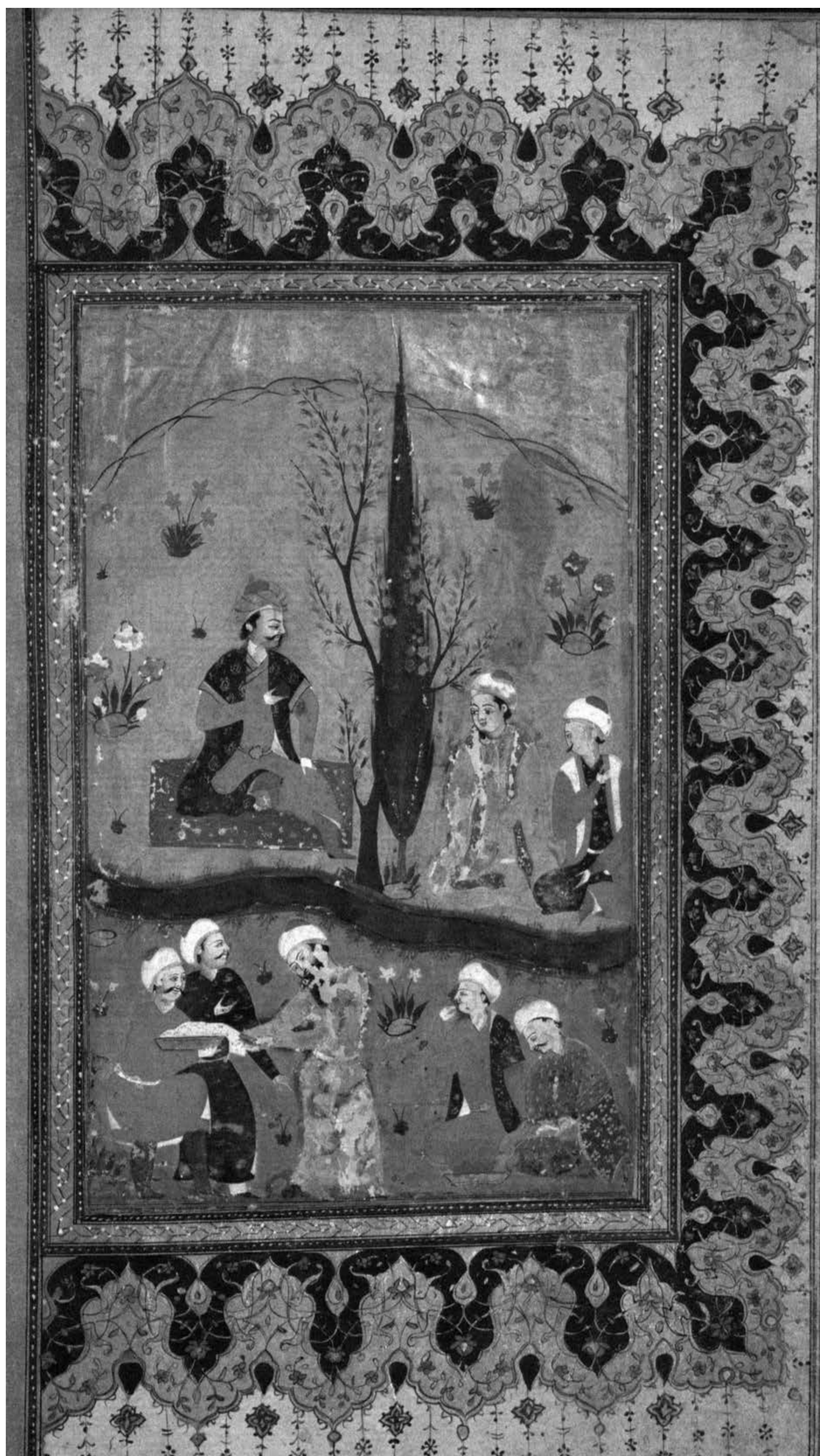
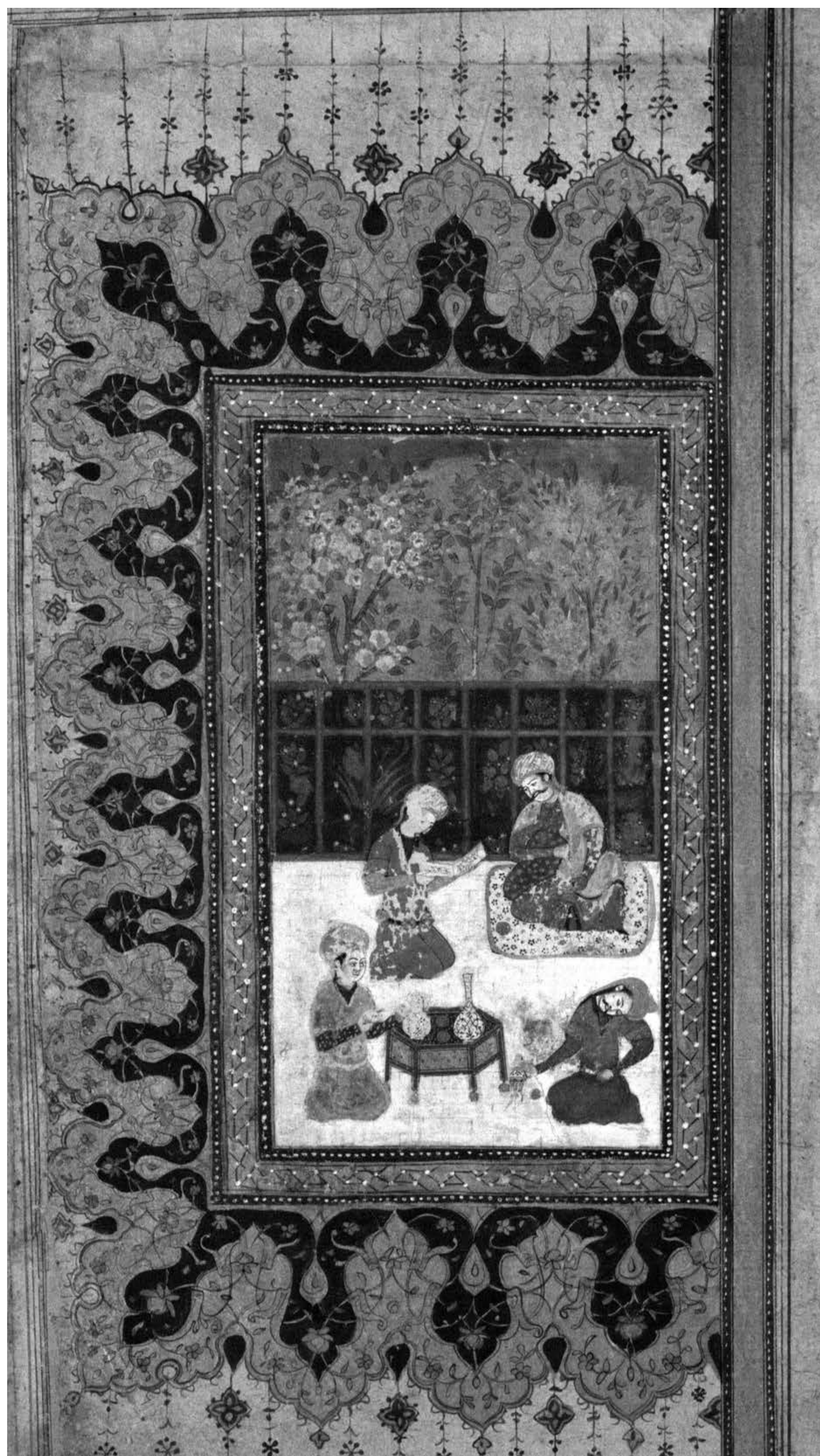
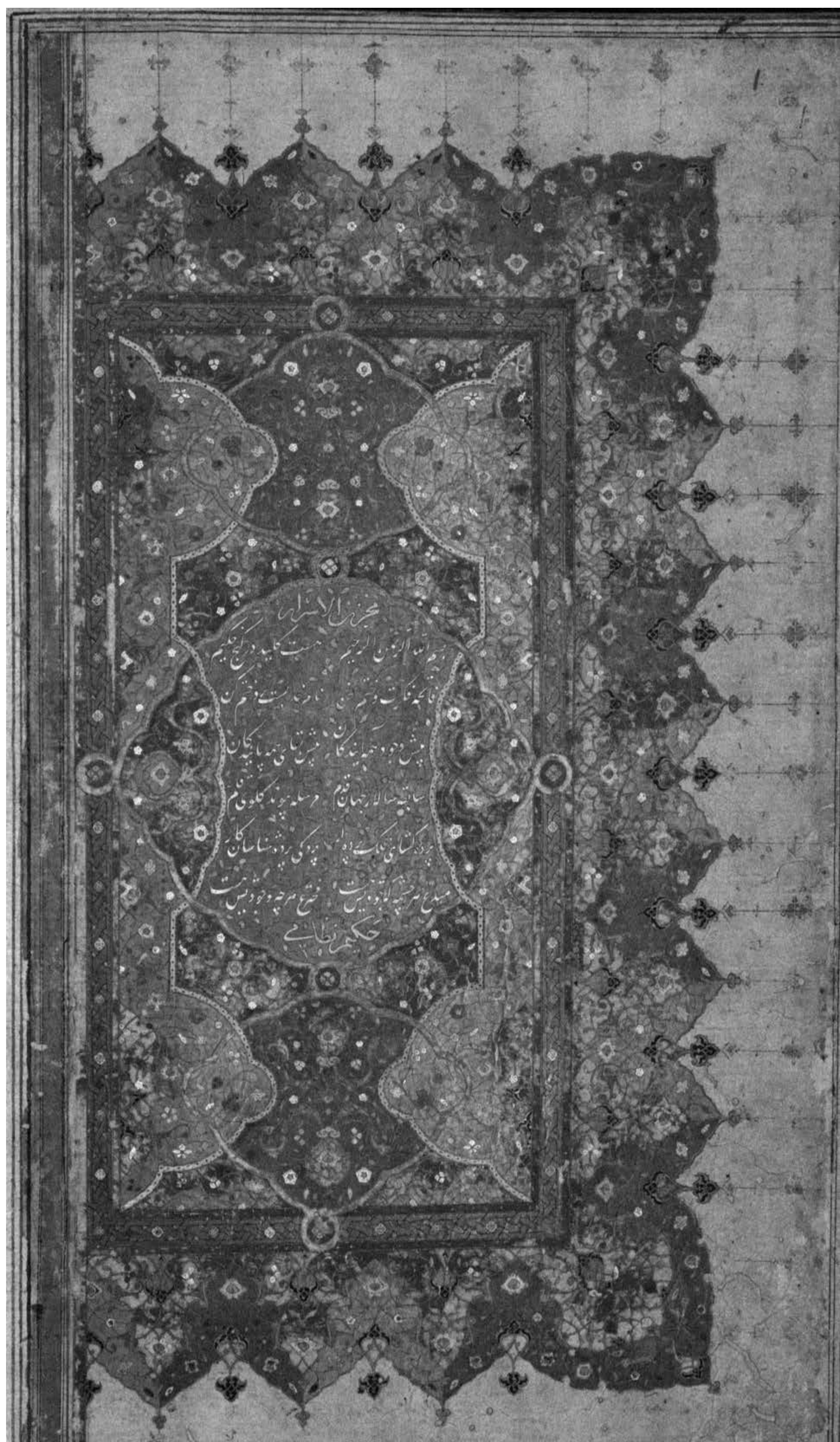


الحمد لله والمنه بعد از

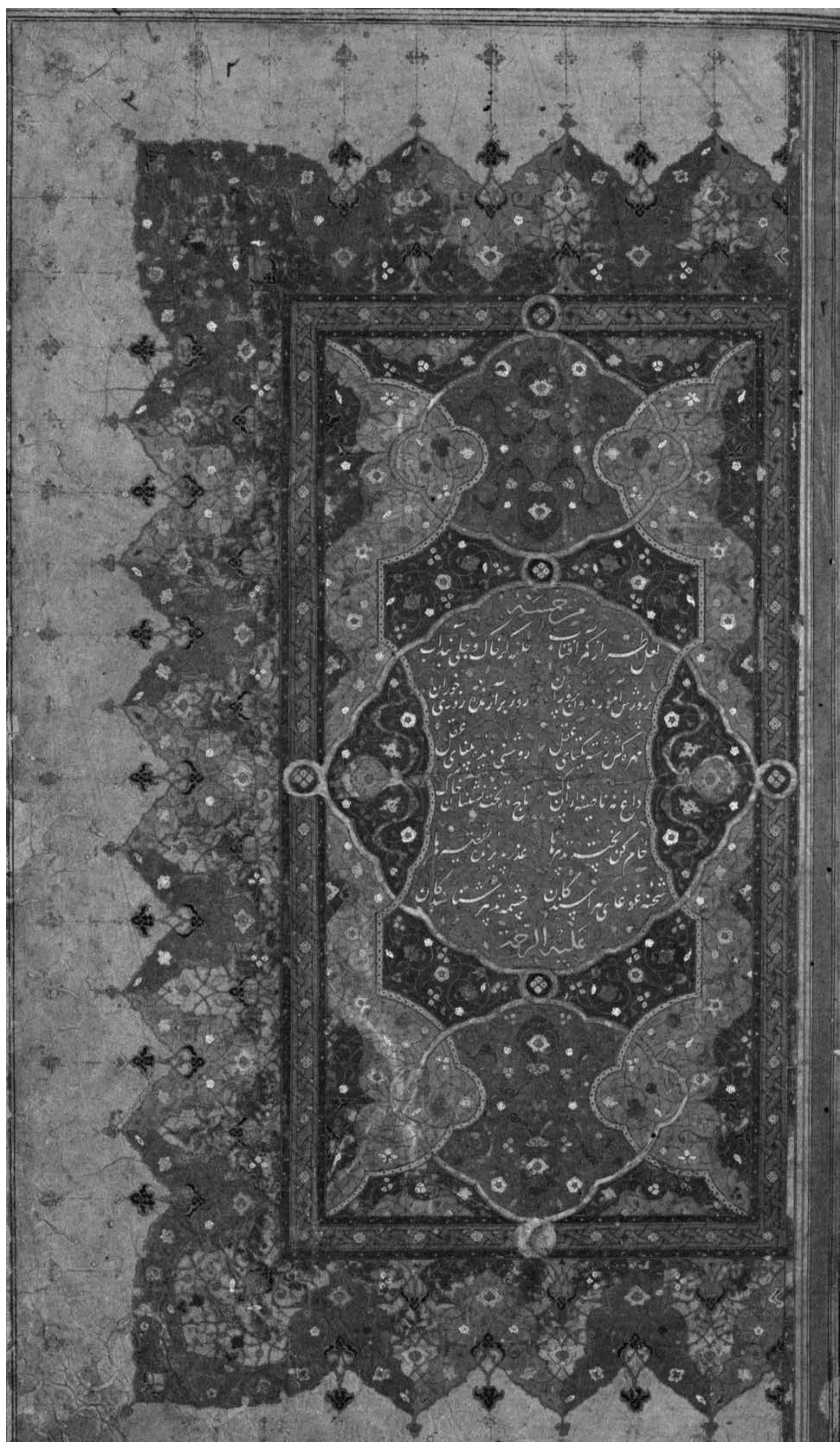
[illegible]







مخزن الاسرار
بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست مخترع هر چه وجودیش هست
حکیم نظامی


لعل طراز کمر آفتاب حله‌گر خاک و حلی‌بند آب
علیه الرحمة

اول و آخر بوجود و حیات — هست کن و نیست کن کاینات
باجبروتش که دو عالم کمست — اول ما آخر ما یکدمست

اول او اول بی ابتدات — آخر او آخر بی انتهات
کیست درین دیرگه دیرپای — کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود و آنچه بلندست و پست — باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل — مشکل این حال نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این — تا ابدش ملک چه صحراست این
کش بکشش هرچه درو زندگیست — پیش خداوندی او بندگیست

هر که جز او هست بقایش نیست — اوست مقدس که فنایش نیست
روضه ترکیب ترا حور ازوست — نرگس بینای ترا نور ازوست

دیده خفاش تر از شرم — آتش سرد او و باد آب گرم
منت او راست هزار آستین — بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گل نیشکر دور بود
چون کرم بجود کش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد — جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد — نعت گره بر قدم خاک زد

کرده قبا تا جبه خورشید و ماه — زین دو کله وار سپید و سیاه
بر کمر نخلش او ز یاقوت بخش — حقه رعد و سپنام درخش

زهره میغ از دل دریا گشاد — چشمه خضر از لب خارا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت — جرعه آن در دهن سنگ ریخت

زاتش و آبی که بهم در شکست — پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز هجران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ بهار اچو فلک تازه کرد — مرغ سخن را ملک آوازه کرد
نحل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد بزیر خواب را — کسوت جان داد تن آب را
خنده بغمخوارگی لب نشاند — زهره بخنیاگری شب نشاند

زلف زمین در بر عالم فگند — خال عصا بر رخ آدم فگند
لوح زر از صورت خواری بشست — حیض گل از ابر بهاری بشست

تنگ هوا از کواکب سپرد — جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت — نبض خرد در مجس دل گرفت

نافه شب از مشک فروشان اوست — ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که دراز است دست — سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت ضمیرش نیافت — دیده بسی جست نظیرش نیافت

عشق در آمد که طلب کردمش — ترک ادب بود ادب کردمش
هر که فتاد از سر پرگار او — جمله ما هست طلبکار او

زبده نام جبروتش احد / پایه تخت ملکوتش ابد
حاضر خوانش نفس صبحگاه / پیک روانش قدم صبحگاه

بر در او چون فلک پرده دار / پرده دری چون نکند روزگار
گر فلک این پرده بر انداختی / هر چه زمین راست در انداختی

خاک زمین بسته فتراک اوست / آب نظامی همه از خاک اوست
پرده نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند

گر سر چرخ است پر از طوق اوست / گر دل خاک است پر از شوق اوست
دل که بجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رشته تو خاک در او دانه ایست / گر گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست



ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد تویی / وانکه نمردست و نمیرد تویی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان در گرفت / پشت زمین بار زمان بر گرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز تو بهرچه پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده بر انداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد

بشکن فلک را بتعلک و انمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را به بر نور کن / جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی ششگوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم در فکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را / بر شکن این مرغ شب و روز را
از زمی این شیشه گل تراش / قالب یک خشت زمین گو مباش

گرد شب از جبهت گردون بریز / سعد ببخت اجنبیه گو بگریز
تا کی ازین راه نو از روز کهن / پرده آن راه قدیمی بکن

طرح در انداز و برون کش بزور / گرد چرخ از خم کاف و نون
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز طوق هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گوایی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نکنی راز ما

ای وجبت آنکه تو آویز پیش / ای بدلست آنکه تو خون ریز پیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو در آن آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمربسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بار غم آزاد کن



ای ازل بوده و نابوده ها / وی ابد زنده و فرسوده ها
دور جنیبت کش فرمان تست / سقف فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه بدوش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / ای پدیدند شهان و شکار
هم تو پذیری که ز داغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه زبان آوریست / گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو ماندهایم / من عرف الله فرو خواندهایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم به امید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

وقت چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما
در گذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو
نزل تحیت بر بابش رسان / معرفت خویش بجانش رسان



تخته اول که الف نقش بست ۴ بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد ختم نبوت به محمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شده است خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام آیت بشیر آنت مبشر نام
امی گویا بزبان فصیح از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشنتر پرگار کن نکته پرگارترین سخن

کبر جهان گرچه بسر در نکرد سر ز جهان هم بجهان در نکرد
از سخن او ادب آوانش از کمر او فلک اندانش

عصمتیان در حرمش پردگی عصمت ازو یافته پروردگی
تربیتش از خیانت فشان غوطه‌دهش از نکه خنابه بستان

خامشی او چو سخن دلفروز دوستی او چو هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر فتنه شکن تیر بود دلپذیر

بر همه سرخیل و سر خیر باد قطب گران سنگ سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته درس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید که محتاج اوست نیم هلال از شب معراج اوست
داده ز راحی نفس تنگ را نعل زده خنگ شباهنگ را

وز پی بازآمدن هر بار بست موکبیان سحر ابلق ببست
چون تک ابلق بتمامی رسید غاشیه داری نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر

نیم شبی کان ملک نیمروز کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در رحم کاینات نقطه خط و چار حد و شش جهات
دور شده با قدمش از وداع زآمدنش آمده شب در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت گوش سگ از خواب غمان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه مرغ دلش رفت بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پرشاخ قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود میل بمیلش ز تبرک ربود
چون دو جهان دیده در او داشتند سر بجهت پی ز ابر فرو داشتند

پایه ازان حلقه که سر بر گذاشت مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اخترش افکنده پست غاشیه را بر کتف مرحمت

بحر زمین کان شد و او گوهرش — کرده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را شب گوهرنما — گاو فلک برده ز گاو زمین

او شده پیشکش آن سفر — از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گزو سنبل تر ساخته — سنبله را بر اسپ انداخته

تابش او را چه قدر قدر ثبت — زهره شب پنج تر از نوبت
زنجه نوش از دم سیسنبری — بر دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکر زهره ریخت — زهره ز بزغاله چو آتش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب — یوسفی [illegible] شده چاه جلواب

تا بحمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن وضع بهار رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از پی بهاری شگرف — گل شده سرو از پی سواری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما — عشر قدم خواسته از انبیا
سیر کواکب قدمش می دوید — صف ملائکه علمش می کشید

ناف شب آگنده ز مشک حبش — نعل به افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق — برق شده پویه گرای براق

کبک وش از باز کبوتر نمای — فاخته پر گشته بفر همای
سدره ده سدره شده پیرامنش — عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از این پایه فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش
هم سفرانش سپر انداختند — بال شکسته شد و پر انداختند

وادی تحیه چو غبار جان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند — هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بآن راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بود در آن ره بماند — او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان پایه محتاج بود
چون همه راه علم در کشید — رایت عرشش علم بر کشید

تا تن هستی دم جان می سپرد — خواجه جان راه به تن می سپرد
چون نه عرش به پایان رسید — کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بگهر خانه اصلی شتافت — دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت — پرده خلعت ز میان بر گرفت

کرد چو ره رفت ز غایت برون — سر ز گریبان طبیعت برون
تعمیش از غایت روشندلی — آمده در منزل بی منزلی

غیرت از این پرده میانش گرفت — چهره ازان گوشه عنانش گرفت
رغبت ولی زحمت پایی نداشت — جهت ولی زحمت جایی نداشت

چون سخن از خود بدرآمد تمام — تا سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال — از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد سر انداخته — جان بتماشای نظر تاخته
آیه نوری که زوالش نبود — دید بچشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیدنیست / ٥ دید خدا را و خدا دیدنیست

دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از آنسوتر است

کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن

دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سر آن چشم سر

لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین

همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده

زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

دیدنی از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت

دیدن معبود پسندیدنیست / دیدنی و دیدن و دیده یکیست

هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای

خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل عالم ریخته

لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته

پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورده بدین کارگاه

ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما

در ستایش پیغمبر صلی الله علیه وسلم

دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بتمامی رسان

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست

سنبل او سنبله روز تاب / گوهر او لعل گر آفتاب

چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست

کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن و لعل سای

یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب گوهر زادن ز سنگ

هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالبش از جمله دندان بهاست

فتح بدندان و تیغش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان

از بن دندان همه دندان گرفت / داد بشکرانه گهر آن گرفت

در صف ناورد گه لشکرکش / دست علم بود زبان خنجرش

تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاصترین گوهر دریای راز

خنده خوش زان نبدی شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش

آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود

گر چه از آن سنگ ملامت کشش / گوهری از زر بکند از گوهرش

بیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و خست آن دهن تنگ را

گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

چون دهن از سنگ نخابه گشت / تا همه کرم کرد و بخود بر دربست

زار زوی داشته دندان گذاشت / گنج و جهان هیچ بدندان نداشت

خنجر او ساخته دندان شکار / خوش شود خنجر دندان در کار

این همه پیه تا کرشش بشکنند / خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

طبع نظامی که بدو چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلیست

گفتار در نعت اول

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خانه رحمت توئی / خانه ده نقطه زحمت توئی

چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی شبها نه بشبها کنند

راه روان سحری را تو راه / یاوگیان عجمی را تو ماه

ره بتو یابند و تو ره ده نه / مهتر ده خود و تو ور ده نشین

از سر آن خوان که رطب خورده اند / از پی ما زله چه آورده اند

لب بگشا تا همه شکر خورند / زاب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طرف کمرت بسته ده / صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت / نافه زمین نافه مشک از تو یافت

خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چگویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار

تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور اللهی

چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان تو گلشن شده / چشم عزیزان بتو روشن شده

تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان

ریزه گهر گشته ز تو دامنش / پر زر سوده شده پیراهنش

در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو دارد صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته

بوی کزان عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت تهیست / عرش در ایوان تو کرسی کهیست

روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف آه تست / چنبر و قوس پس چاه تست

این دو طرف دار سپید و سیاه / راه برند از تو به یکجاه راه

عقل شفاجوی ز طبیبیش توئی / ماه سفر ساز غریبش توئی

خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

گفتار در نعت سیوم

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیافت / گر گلی از باغ تو بوئی بیافت

منتظران را به لب آمد نفس / ای ز تو فریاد و به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی به ولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد

بازکش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان / در عدم آباد عدم انداز شان

کم بکن اجرا که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علیی در صف میدان فرست / یا عمری بر سر شیطان فرست

شب به سر راه یمانی برآر / مهر چو مه از برج یمانی درآر

با دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده‌ای چند باش

پانصد و هشتاد و بس ایام خواب / روز بلندست به مجلس شتاب

خیز بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانه آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر درخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای به انگشت دست / تا به تو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن

نقد نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

از نفس بوی وفائی ببخش / ملک سلیمان به گدائی ببخش

گفتار در نعت چهارم

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هرچه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین راه طفیل تواند

اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست

این ده ویران چه اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدو خانه نو آیین بود / ختم پسین آن ز نخستین بود

آدم و نوح ای نه به از هر دوی / مرسله را یک گره از هر دوی

آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه بدش گوارش ناگوار

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری تو به کرد
گوی قبولی ز ازل ساخته / در صف میدان دل انداخته

آدم نوزخمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی به میدان خویش
بارکشش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند فراگوشه رفت

نوح که لب تشنه به حیوان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
مهد براهیم چو برپای اوفتاد / نیمره آمد دو پی جای اوفتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود دو تخت و کلاه

یوسف از آن آب حیاتی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین ره خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه بدین پایه بود / کور زرون تهنیتی خانه بود

هم تو فلک طرح در انداختی / سایه بدین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدیوان تو

خیز و به از چرخ مدارا مکن / گو نکند کار تو کاری مکن
خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خور چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا برنخاست / هین وقتی باز که میدان تراست
کیست فنا کآب زجاجت برد / یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبله نه چرخ ملکوتیت درست / عنبر شش روضه ملکوتیت درست

ملک چو موئیت همه درهم شود / گر سر موئی ز سرت کم شود
تا قلم از پوست برون خوان‌تری / با سخن از مغز درون دان‌تری

زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس

پشت و شکر گشت غبار درت / پسته و عناب شده شکرت
یک کف پست تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه‌ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کآب حیاتی مرا
خاک درت روضه جان منست / روضه تو جان و جهان منست

بر سر آن روضه چو جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر پشت غلامی کشم

تا چو سران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند
من که درین دایره دو سر بند / چون گره نقطه شدم شهربند

در ستایش ملک فخرالدین بهرامشاه

دست رس پای گشاییم هست / سایه یکی فر همائیم هست
پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بشعر اگر در

نرق بزیر قدم انداختم — ذره صفت زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من — آینهٔ دل پس زانوی من

تا ز کدام آینه تابی رسد — یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست — گرد جهان دست برآورد چست

دیدم از آن پایه که در همت است — پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه تویی طالع فیروز جنگ — گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش جمشید رای — قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود او است — وآیت مقصود بدو منزلست

شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داود وی او کرده چست — بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاقی از او عالیست — خندش اگرست سماعیلیست
یکدله شش طرف و هفت گاه — نقطهٔ نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرام او وقت زور — گور تو و بهرهٔ بهرام گور
سرور شاهان تتو اتاری — نامور دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان از عموم — هم ملک ارمن هم شاه روم
سلطنت اورنگ و خلافت سریر — روم ستانند و ابخاز گیر

عالم و عادل تر از اهل وجود — محسن و مکرم تر از ابنای جود
دین فلک و دولت او اختر است — ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بجای وجود — چشمه آسوده و دریای پر
باکفش این چشمهٔ سیماب ریز — خوانده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از گهرش لعل ناب — بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این پنجرهٔ لاجورد — پنجه در او زد که چنین پنجه کرد

گوش فلک را جرس پیش سنگ بند — شیشهٔ مه ز انفس سنگ بند
خوب سرآغاز تر از خرمی — نیک سرانجام تر از مردمی

جام سخا را که کفش ساقیست — باقی باد آنکه همین باقیست

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ بکم پشت ظفر ساریست — نه شکم آبستن یکتاربست
گوش زده ماهی بر و زیر تو — سد صدف گوهر شمشیر تو

مه که بشب تیغ در انداختست — با سر تیغت سپر انداختست
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات — ریخته قرابهٔ آب حیات

هر که بطوفان تو آتش برد — گر بمثل نوح شد آبش برد
جام تو پیمانهٔ جمشید کش — ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیردلی کن که دلیر افکنی — پیشه خطا کنم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین پیشه — از تو کند بیشتر اندیشه

این دل و این مهره که را در مصاف — کز دل و از مهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک از رفعتست — دست مراد تو بر او مطلقست

هست نشان هست ترا چند کس / دست نشان تو فرشته ست و بس
دور تو جاتم و دوران بهشت / باد بخاک تو سلیمان سرشت

ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد و تو دانی و ملک
خاک به آبت از تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر می شود

ای که فریدون نکند با تو کوش / رشته ضحاک برآر از دو دوش
می چو زنی مطرب و ساقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حافظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر و صلابت پدر / تاج چو بستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج وی تخت فشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج

دولتی آن سر که برو پای تست / بخ بخ از آن دل که درو جای تست
چند بدو بر تو تحاشی کند / هر که رسد پیش تو پایی کند

عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
ور سم رخشت که زمین راست میخ / خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با گهرت حقه / هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توی / جان دو عالم بیکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون که بخوان تو رسد لاغرست

پر گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بیار و بی دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته
من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره غفلت نفسی می زنم / بر سر کویت جرسی می زنم
عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام

در ترتیب نظم کتاب گوید

شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی خنده ادب آموخته / پرده بجز سحری دوخته

پایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
ز شکر او نشسته مگس / بی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین زری از بهر تو انگیخته

نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه پسین شمار / این صفت این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وان دگران آن دگرش خوانده‌اند

گر بنوای علمش برکشند / گر بنگار قلمش درکشند

او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوییم و بدو زنده‌ایم

سحر و سپاهی آتش ازو بافشند / گرم روان آب در دریا فتند

دوست درین لوح نه آبادتر / تا نه ازین چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان تیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت

از سخن تازه و از کهن / گفت چه به گفت سخن با سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

هم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فتراک اوست

صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بی‌خبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در ترتیب سخن و سخن‌دان گوید

چون که نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه‌سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن‌سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بختوران را بسخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن‌پروران / باز چه مانند بآن دیگران

زآتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن‌پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغز آمد و این پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل / فکرت خایید بدندان دل

چشمه حکمت که سخن‌دانیست / آب شده زین دو سه تلبانیست

وانکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرامیش هست

با سخن زانوی ولایت‌ستان / سر بنهد بر سر آن آستان

چون سر زانو قدم دل کنند / در دو جهان دست حمایل کنند

آن مدد آورده ز غیبش علم / وی زده بر سکه روی قلم
گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست

گر کرم ازان شد به نه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو نامجیب / گر بنوازیش نباشد غریب

کین سخن رشته تر از رنگ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان تر این دو نواله سخن / دست نکرده تو درو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر به جایی کشد / هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه برین درگه پایندگان / روی نهادند ستایندگان

پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند
من که درین منزله نشان مانده‌ام / مرحله پیشترک رانده‌ام

تیغی از الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایه بی همسرست / پای مرا هم سر بالاترست

اوج بلندست درو می‌پرم / باشد کز همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا برسانی بتو من چون رسم
بود بسی چشم که درین گنبد و ماه / تا ره کند ز زمین بوس شه

گرچه درین حلقه که سر بسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه بیانک بلند

آب سخن پرورت افشانده‌ام / دیگ منم این که بجا مانده‌ام
ور ره صنعت پیش تو ای آفتاب / با دو عای سحرم مستجاب

گشته دلم بحر گهر ریز تو / کوهه جانم کمر آویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد / کوته ما هیبت شب افروز باد

این سر تیغست فسنک اثری / بهتر با دان سر تیغ این سری

در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد ۸ / جان تن آزاده بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / در پر مرغان سخن بسته شد

آید ز نوش به سلام قدم / نامه صنعت به سر آرد رقم
از حرم آن حلقه که پیش کشند / چون سکندر باز ورش پیش کشند

گاهی از آن خلوت زانو دراز / حلقه دهد گوش فلک را به راز
کام ما زین حقه فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون سخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند شقه هفت آسمان

نسبت فرزندی ابیات چست / پرده طبع برآرد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد از آفت خنجر گری

هم نفس راحت جانها شود / هم تحفش مهر زبانها شود
هر که نگارنده این پیکرست / بر نفسش ملک سخن پرورست

مشتری سحر سخن خواندش / زهره ماروت شکن داندش
این نه به کاهنگ سواران گرفت / پایه نخست از سر خاوران گرفت

پای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند / بی گهرانی که گهر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن وا گشای

سیم گشایانی که چو زر مرده اند / سکه این کار بر آب برده اند
هر که بر او زنگست چون زر داد / سنگ شد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که دانا ترند / زیر تر از چرخ که بالا ترند
انکه سرش زر کش سلطان کشید / بازپسین لقمه با آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شده آهن پیچ نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا نه سندت مستان کرده عاق / تا نخرند شکر مگو کرده عاق
تا نکند شرع ترا نامدار / نام مزد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدر نشانی دهد / بلکه قبول دو جهانی دهد
شعر برآرد بامیرت نام / کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پایه بهایه بست / تا سخنی چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سپر افکنده باش / روز فرو مانده و شب زنده باش

چون نمک اندیشه بکری رسید / تند رو چرخ بری رسید
هر چه درین پرده نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست
بر که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و کله از ماه برد
گر نفسش گرم روی کم کند / یک نفس از گرم روی کم کند

در تنگ مکرمت که روش کرم داشت / برد و فلک را ولی از رم داشت
بازکی از شهر چهل ساله ساخت / بامزن از بال سر افیل ساخت

بی سر کس مکن این گشته را / بازمان سر کی پس این رشته را
صفره اچه شدی صفره را / گر همه مرغی بدی [illegible] خوار

من که درین شیوه مصیبت آمدم
دیده نی آزرم که غیب آمدم

شعر بمن صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند

نسخ گل غنچه مثالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را
صور قیامت کنم آوازه را

هر چه درو بست ز نو تا کهن
فتنه شنو در من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز
زهرهٔ من خاطر انجم فروز

سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

زهرهٔ این منطقه میزان منست
لاجرم این منطق روحانیست

شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست

در بیان باز جستن دل گوید

چون سپر انداختن آفتاب
گفت زمین را سپر افکن بتاب

گشت جهان از نفسش تنگتر
وز سپر من شده بی زنگتر

با سپر افکندن او لشکرش
تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خرمهره باو در کشند
چون که بپیشند همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو پروا بدید
زنگله روز فرا پاس تب

از پی سودای شب اندیشه ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او
آب زده آتش سودای او

شربتی از گوهر بهم ساخته
خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجوریش طاس خون
گشته ز سر تا قدم انفاس گون

زنگ درونی شده بیرون نشین
گفت قضا کای من انگار زمین

دهر نغمی از سپر طنازیی
بازی شب ساخته شب بازیی

گرد قصب ماه گل آمیز کرد
گاه دف زهره درم ریز کرد

من که چنین شب که چراغی نداشت
بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با جگر آمیختم
آتش از آب جگر انگیختم

وا بسختم خون بخی چند رفت
پیشتر اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد
وام چنان کن که توان باز داد

درین آتش پاکت چراست
باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده بیاقوت بخش
آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفکن که هدف دای تست
نقرعه کم زن که فلک پای تست

غافل ازین بیش نشاید نشست
بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبود و خوش است
قصه دل گو که سرودش خوش است

۹

دور شو از راهزنان حواس
راه تو دل دارد دل را شناس

گوش پرانی که ز تن بسته اند
شهپر جبریل بدل بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند
قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده و گوش از غرض آلوده نیست
کارگر پرده بیرون نینید

پنبه در آکنده چو گل گوش تو   نرگس چشم ابله هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی چو باغ   ای ز تو نم نرگس پس هم گل چراغ

دیو که آینه هر ناکس است   آتش او آب جوانی بست
طبع که با عقل بدلالگیست   منتظر نقد چهل سالگیست

تا بچهل سال که بالغ شود   خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون باید افسون مخوان   درس چهل سالگی اکنون مخوان

دست بر آور ز جهان چاره جوی   این غم دل را اول غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخوار هست   گردن غم بشکن اگر یار هست

آن نفسی را که زبون غم است   یاری یاران مددی محکم است
چون نفسی تازه شود با دو کس   نیست شود صد غم از آن یکنفس

صبح نخستین چو نفس برزند   صبح دوم بانگ بر اختر زند
بیشترین صبح بخواری رسد   گر نه پس صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو بی هیچ کار   یار طلب کن که بر آید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار هست   چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست ز یاری همه را ناگزیر   خاصه ز یاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند   خشکتر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل   آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید   مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم زیرکی   صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو سه تم انجمن دل آمد پدید   آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که برو خطبه سلطانی است   اکدش جسمانی و روحانی است
نور ادیمت ز سهیل دل است   صورت و جان هر دو طفیل دل است

چون سخن دل بدماغم رسید   روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم   دل هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی   طبع بشادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه کرم آب سرد   کاتش دل آب مرا گرم کرد

دست بر آوردم از آن دست بند   راه زبان عاجز و من مستمند
در تک آن راه دو منزل شدم   تا بیکی تک بدل شدم

تن سوی دل رفته و جان سوی لب   نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصوره روحانیم   حلقه شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمده چوگان من   دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته چون پر ز پای   گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست شده من ز خویش   صد ز یکی دیده یکی صد ز پیش
همسفران جاهل و من تو سفر   گو بتم از بی کسیم تلخ تر

ره نه گران ور بتوانم گذشت   پای درون نی و سر بازگشت
چون کج دران نعت زبانم گرفت   عشق تنقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت بدین وقت کیست   گفتمش ار بار دهی آدمیست
پیش دران پرده برانداختند   پرده ترکیب در انداختند

از حرم خاص‌ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص‌ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون‌تر شدم

بارکشی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در / هفت حکایت به یک افسانه در

ملکی زان بیش که افلاک راست / دولتی آن خاک که آن پاک راست

در نفس آباد دم نیم‌سوز / صدرنشین گشته شه نیم‌روز

مرحله سواری با دب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او

تلخ جوانی ز ترکی در شکار / زیر تزاو سپهی در دخوار

قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

من به قناعت شده مهمان دل / جان به نوا داده به سلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل به زبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش دل محرم این دود نیست / آن نمک تازه نمک سود نیست

سایه‌ام ازین سرو تواناترست / پایم ازین پایه به بالاترست

گنجم و در کیسه قارون نیم / با تو همیم و ز تو بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او

ساخته از شرم سپر افکنی / گوش ادب حلقه‌کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد

چون که بدیدم ز ریاضت گریز / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

گفتار در خلوت اول

رایض من چون ادب آغاز کرد / از کن نه فلکم باز کرد

هر چه جز او در کنش هیچ جای / بر نگرفت از سر آن رشته پای

تا سر این رشته بجایی رسید / کان گره از رشته نخواهد برید

خواجه مع القصه گروبند ماست / گرچه خداوند خداوند ماست

شحنه راه دو جهان پی منت / گر نه چرا در غم جان منت

گر چه لبی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی‌ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر به هنر نیست برد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بردوختند / چشم چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد

دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد

من چو لب لاله شده خنده‌ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجامم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد

گرچه چو می آلوده خون آمدم / گه چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / من شده امید و گهی شود نشو آب

تا علم عشق بجایی رسید　　کز طرفی بوی دعایی رسید
نکته با وی بزبان فصیح　　زنده دلم کرد چو باد مسیح
زر بزمین ریخت عماریم را　　تک سبب باد و هواریم را
گفت درو رو و آی و زخود دم مزن　　ور نه فرو رو و آورم از خویشتن
من که بر آن آب چو کشتی شدم　　ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرو آمدم　　تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب　　خضر نه خضر اش ندیده بخواب
خوابگهی بود بسی زار اوی　　خواب کن از نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام　　غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز کریسان گیا کرده جای　　خار کشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار　　نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی آزان گل که شکر خنده بود　　بر سر سبزیش پراکنده بود
تازه گیا پیش چو شکر بدست　　آهوکان از شکر شیر مست
جلوه که از حجله گلها شمال　　گل شکن از شاخ گیا تا غزال
خیری و منثور مرکب شده　　مروحه عنبر اشهب شده
سرمه چکیده چو نرگس نماش　　سوزن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم　　قافیه گو بلبل و قمری بهم
سوسن یک روزه چلیپی زبان　　داده بهیچ از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه　　فاخته گون کرده فلک را آه
باز نوبیند بدست امید　　قصه گل روز توی مشک بید
که بسلام چمن آمد صبا　　گر بتماشاش بر گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده　　ماه به بر خیمه ثریا زده
لاله با تشکده راز آمده　　چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن　　سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای　　طرفه بود قاقم سنجاب پای
روشن چاچ از علم صبح و زرد　　چرخ ها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته　　در قدم سایه درهم گیخته
سایه سخن گو بلب آفتاب　　زنده شده ریگ به تسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بزخم　　از مژه غنچه لب گل بزخم
ترکش خیری تهی از تیر خار　　گاه سر خواست کهی زینهار
سحر زده پهلو بلرزه تنش　　مجمر لاله شده دود افکنش
خواست پریدن چمن از جا بتک　　خواست چکیدن سمن از نازکی
نی بشکر خنده برون آمده　　زرده گل لعل بخون آمده
تا گل خود رای که خود روی بود　　از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان　　آمده نارنج بدست آزمان
چون فلک آنجا علم آراسته　　سبزه و پشتیش بهار جا پشته
هر که از رشته آن سبز خوان　　جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز مگر بامداد　　گفته زمین را که تر سبز باد

یا فلک آنجا که زر آورده بود / سبزه بتنها ده و گوهر کرده بود
چشمه در افشانده تر از چشم حور / تا مژه از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بآن چشمه چو ضو ساخته / شکر و صنوبر گره و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید
چنگ گل در اوج نگون درزده / سلسله ساخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده در خون زاغ
بوم گزان شد بوم شاه پیکرش / سر وکش گشته قضای سرش
باد بهالی ز نخیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز پیچیدگی بشناخته / از تپش دل خفقان یافته
سایه شمشاد و شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح بام / پرده زشب باخته گل تمام
صبح که شد یوسف زرین پسن / چاره کنان از زنخ یاسمین
زرد صفت خاک بر سیم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته / هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی را لب صبا داده شاخ
باد کزینی لب خورشید را / شانه زده باد سپیدار را
سایه نور از عمل ساخت چنار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آنجا که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
کرده گل سنبل بلبل شکن / زلف بنفشه کمر گل شکن
مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکرخنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه ز ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته / تا قدم از فرق نگار بافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که در او دید نمک ریز شد
تا نمکش بر شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شهرسار / چون پر طوطی ز نخش طاق وار
موش زنی کرده چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست توانی چو دو مه بوستان / توبه فریبی چو پی دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرزد ز طبرخون شکست
نرخ گلی بشکر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عود آتش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جزع ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
انده دل کرد به نیز سنگ داشت / راه چو میدان من تنگ داشت
از دل و چشمش که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکرخوری / رخ مدعا تیغ به افسونگری
بسته دهان حلقه آهو وار / راه گذر ماند یکی خود دار

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد — طوق تقاضا ز گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت — آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل غنیمت که مرا دیو دید — نقرهٔ آن کار ز پا من کشید
دل که نشاط غم دل می‌گرفت — چشمهٔ خورشید بگل می‌گرفت
مونس غمخوار غمم وی بود — چاره گری زود همی بود
از تبش ناصیه و ز داغ من — بچه ار پشته و از باغ من
سبزهٔ فلک بود و نظر باب او — باد سحر بود و تنک آب او
وانکه ز رخش رو کی خاص بود — آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست — تا سر این رشته بپاید بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ام — راه چنین رو که چنین رفته‌ام
محرم این ره نه تویی زینهار — کار نظامی به نظامی گذار

گفتار در خلوت دوم

خواجه یکی شب به تمنای جنس — زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یاد تو بیتی چو سحر آراسته — خواسته تنهایی بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار — عشرتی آسوده‌تر از روزگار
او بجز از نفس پس و روشنش — شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب خون عسس ریخته — بر شکرش تر مگس انگیخته
پرده‌شناسان نوا از شگرف — پرده‌نشینان نوا از شگرف
پای سهیل از سپر نطع ادیم — لعل‌فشان بر سپر در یتیم
شمع و شکر چون شکر و شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق و مجمر مجلس فروز — عود و شکر سوز و شکر عود سوز
شیشه ز جلاب گهر می‌فشاند — شمع بدستارچه زر می‌فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز — چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام هم از نکته ساز — زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بد بر روان گوش آمده — خنده بدزدیدن نوش آمده
نیفهٔ روبه چو پلنگی به بر — نافهٔ آهو شده زنجیره بر
تا ز گریبان کش دامن کشان — آستی از رقص چو ابر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته
پرده‌کی زهره در آن پرده چست — نغمه شکسته بنوایی درست
خواب ربا بیند و داغ از دماغ — نور رباینده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته — همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان — دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرداخته‌اند — رخت عدم در عدم انداخته‌اند
آتش مرغ سخن از باب زن — بر جگر خویش نمکدان آب زن
مرغ گران خواب‌تر از صبحگاه — پای فلک بسته‌تر از دست ماه
حلقه در پردهٔ بیگانگان — زلف پر از حلقهٔ دیوانگان

ور غم آن حلقه دل مشتری — تنگ شد از حلقهٔ انگشتری
تا ختن آورده پری زادگان — همچو پری دل افتادگان

برده دل شاخ سمن کاشته — خار ز نوک مژه ام باشته
میوهٔ دل نی شکر خنده شان — گلبن جان نار ون قدشان

فندقه شکر و بادام تنگ — سبز خط از پسته عنابی رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال — بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خالی جهان — کشته جهان مایل هندو و ترکان
چون نظری چند پسندیده رفت — دل بر نیاز نگری دیده رفت

غمزه زبان تیز تر از خار ما — جعد گره گیر تر از کار ما
شست کرشمه چو کمانداز شد — تیر پی ناخته بر کار شد

باد مسیح از نفس دل دمید — آب حیات از دو من گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت — مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چو رخ و لب شکر و بادام ریخت — گل بحکایت شکر خنده ریخت
هر نظری جان و جهانی شده — هر مژه ترکانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید — مشک فشان بر روی مشک سپید
غبغب سیمین که کمر بست از آب — قوس قزح شد ز تف آفتاب

زلف بر ابریشم رخ آتش کرش — چشمه سهیل و مژه خنجر کشش
آتش از این دسته ریحان شده — خنجر از آن نرگس خندان شده

بوسه چو پیمانه بیفکند کی — لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی زر خشش گل نسرین شدی — خرمن مه خوشه پروین شدی

باز شدی کوی گریبان چو — خط سحر یا فتنه چغرای نور
پیشه خاصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو گل پامیان

غمزه شادی خود ... بسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود
... گل آرایش اقلیم شد — جام خور نرگس زر و سیم شد

عشق در آن دایره سرمست ماند — عاقبت از صبر تهی دست ماند
... از خنده ... کرای نبود — طاقت ... طاقت آبی نبود

صبر شبیر ز زیر توان تنگ داشت — فتنه سر ریز و آهنگ داشت
... در ... واو و سپاز — قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده — ورد غزالان غزل خوان شده
عمر بران ... از ل یافته — آنچه شده بازی سر یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان — گوش در آن باده تحیت رسان
شکدل از خنده ترکان شکر — سرمه پر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه — کرده دلم را چو قصب ...
مه که شب دست بر افشانده بود — آن شب تا روز قمر مانده بود

ناوک غمزه ش چو ... شدی — جان ز زمین بوسن بر ابر شدی
شمع ز نور ... مژه پر از شک بود — چشم چراغ آبله از شک بود

هر پیش کو بنهاد گرفت — دل به تبرک بوفا بر گرفت
گم شده او بنره و ... آب — گم شده من کار زر و آب

۱۴

مقبلی از گنج عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و در باز کرد

بار پسین طفل پری زادگان
پیشتری شهری آزادگان

مقالت اول در صفت آدم

آن بخلافت علم آراسته
چون علم افتاده و بر خاسته

علم آدم صفت پاک اوست
تخم طینت شرف خاک اوست

آن گهر هم وی و هم صفی
هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد و سرفتنهٔ افلاکیان
نوخط فردوس آیین خاکیان

یاره او ساعد جانبر انگار
ساعدش از هفت فلک یاره دار

آن زر و کهوان برآمیخته
مغز دو عالم بهم آمیخته

پیشکش خلعت یزدانیان
محتسب و ساقی روحانیان

سرخط خلقت شده بازار او
بکرئی قدرتش در کار او

طفل چهل روزه گرش در زبان
پیر چهل ساله بر او درس خوان

خوب خطی عشق سرشت آمده
گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بیناترست
مرغی از آن شاخ که بالاترست

بر دو شده مرغان فلک دانه چین
زان همه راه آمده پر بر زمین

او بیکی دانه ز راه کرم
حلقه در انداخته و حیله هم

آمده در دام چنان دانه
کمتر از آن دانه شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده
جملهٔ عالم بسجود آمده

بر در آن قبلهٔ هر دینی
سهو شدش سجده شوریده

گشت گلفشان وی از بهشت باغ
بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو شیاطینش را اندام نی
در ازلش یکنفس آرام نی

طاقت آن کار کجایی نداشت
گر غم کار تو رهایی نداشت

آرزوی مالک شش نو بر او
گندم خوردن پیکی جو بر او

گرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم بدو بشکافته

او نه چو گندم سر و پایی نداشت
بی نمکی چون نمک نوایی نداشت

تا نفکند بذر ترت از امید
تا نشکستند نشد روسپید

گندم چون کشته او میش چو کاه
یافته جو دانه گهخیت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای
در غم توای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش
گرده برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بد خواه برد
یکدلی گندمش از راه برد

گندم بخت از جگر افسرده گشت
خوردن آن مایه بجو زرد گشت

گندم چون خوردن تو ساز کرد
گرسنه تا پای دهن باز کرد

ای تو بسر رشته جان گم شده
دام تو از دانه گندم شده

قرص جوی میشکن و می شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب

نیک ولی پیر و شیطان مباش
شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست
تا نکنی توبهٔ آدم نخست

عذر به آز آنکه خطایی رسید
کادم از آن عذر بجایی رسید

زان طرب آن شب که بری داشتم — پنجره‌ام گر جری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت — ماه نو از شب سیه‌کاران دور داشت

شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود — رغبتی از من به واز خویش بود
دل تمنا که چه بود و تزور — گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی — غلغل صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب — جویم بسیار و نه بینم بخواب

جز بجهان شب طرازم خوش بود — تا شب خوش کرده‌ام خوش بود
زان همه شب یا رب یا رب کنم — بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود — بود شبا ما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مدت است — هم تمنای چنان یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرده در ایوان من
ابر بآب آمده بازی کنان — جامه خورشید غازی کنان

حوصله آن چشم که خورشید داشت — چون من و تو چند سبو را شکست
جرعه ستاره ز دم و سیم ناب — زر طلی از ورق آفتاب

صبح گران خسب سبکخیز شد — دشنه بدستان ز پی خونریز شد
من ز رضا فرش سپر انداختم — جان سپر دشنه او ساختم

ای پی جانم بحر از جوی جست — تشنه کشتی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من — کای سحر این نیست مکافات من

پیشترک زین که کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع همه هم چه بود — نیست چنان شد که تو گویی نبود

زیبش و روزن که ز تو بیش تو خورد — پیشم از آن آتش که ترا سینه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من بنگریست — از شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد جز من روز از غمم — چشمهٔ خورشید فسرد از دمم

با همه زهرم فلک امید داد — مار شبم مهره خور [illegible]
چون اثر نور سحر یافتم — پنجره‌ام تخت خبر یافتم

هر که درین مهد روان راه یافت — پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای خجالت همه شبهای تو — روی سپید ار ز نظرهای تو

هر که از آن شب صفتی کرده‌ام — آن صفت از مغربی پرده‌ام
شب صفت پرده شبهاست — شمع در و گوهر بینایی است

عود و گلابی که بر و بسته شد — ناله و اشک دو سه دلخسته شد
وان همه خوناب که در آن صد زر بود — نور خیالات شب قدر بود

مجمر آن پرده زنگی نورد — کیست درین پرده که زنگار خورد
صبح که بر روانگی او خفت — خوشتر از آن شمع نیکو خلقت

کوش که زان شب بچراغی رسی — تا چو نظامی بچراغی رسی
اول کین عشق پرستی نبود — در عدم آوان آن بهستی نبود

چون ز پی دانه هوسناک شد | منقطع این مزرعه خاک شد
دیده گه در دانه طمع خام کرد | خویشتن افکنده این دام کرد

آب رسانید بدین گل پرورده را | زد بسر غیب سراپرده را
روی سیاه از گنه آنجا گریخت | بر سر آن خاک سیاهی بریخت

مدتی از نیل خم آسمان | نیلگری کرد بهندوستان
چون فلک از نیلگری شسته شد | نیل گیا در قدمش رسته شد

چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت | وقتی از آن مزرعه بابا بهشت

هر چه بدو خازن فردوس داد | جمله درین حجله نه در بهناد
بر خور ازین مایه که فردوس ترا داشت | کشتنش او را و درودش ترا داشت

نکهت جود از نفس محرمست | رنج خور از راحت بالاترست
کار ترا بی تو چو پرداختند | نامزد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو مردی بران | کاب بدل می شود آتش بجان

صورت شیری دل شیرت نیست | گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای | لیک بصد سال نجنبد بجای

خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت ز زبونی درست | دل بکمی غم بفزودی درست

گرنه چرا گرد سپهر بلند | شهر گشایی چو ترا شهر بند
دایره گردار میان بسته باش | در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتکی پیشه آتش بود | بازنمانی رنگ آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران | کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر جان در سبکی یافتند | قیمت آب از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف | خود تو گرانجان تری از کوه قاف

گرنه فریبنده رنگی چو خاک | رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه جاروی تست | از پی آن دیده تو سوی تست

گرچه بدین نیم سر حد شوی | از همه چون صبح مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست | زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو شنگی نمک گم چشی | دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز | خلق چه باشند بخدا در گریز

نیکی او پیچ و بآن کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجلوار برآری نفس | فضل کند رحمت فریادرس

حکایت

داوری دید برای صواب | صورت بیدادگری بی جواب

گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد | در شب از روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من سپر آمد حیات | ور نگریدم بهمه کاینات
تا بمن امید بد ایمن گرایست | تا بخدا چشم عنایت گراست

بر دل کس شفقتی از من نبود … هیچکسی را به کرم ظن نبود
لرزه بر اعضا و تن بر چو بید … روی خجل گشته و دل نا امید

هرچه بعز غایب در انداختم … تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تهی دست و بار … از خجلان در گذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام … رد مکن ار همه رد گشته‌ام
یا ادب من به شراری بکن … یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید زیاری رسان … یاری من کن که کس بیکسان
فیض کرم را بخشم درگرفت … بار من افکند مرا برگرفت

هر نفسی کان نه ندامت بود … شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج … کیل زبانت ترازوی گنج

کیل زبان شمال و مهت بوده گیر … این همه و این همه بیهوده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ در … کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن … مهره گل مهره بازو مکن
تکیه درست آنچه بدو بسته ده … یکنفس است آنچه بدو درزنی

هرچه ازین پرده پشیمانی بده … خود پشیمان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که بی‌شی … گرد ذات آزاد و دهانت تهی

دامن تیمان نشود دامنت … بارکش هرزنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را … طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر … یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و انصاف

ای ملک جانوران رای تو … وی گهر تاجوران پای تو

تو ملکی خانه شاهی طلب … در گهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست … جز من و تو خبر کسی آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند … در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر تست … نقد جهان یک یک از بهر تست

ملک بدین کار و کیایی تراست … سینه مکن سینه گشایی تراست
دهر تو از دایه پرورتر است … از دو جهان قدر تو افزونتر است

آینه دار از پی آن شد سحر … تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست … طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گل عیسی جان هم تویی … چون تو کسی گر بود آن هم تویی
سینه خورشید که پرآتشست … بوی تو می بیند از آن دلخوشست

مه که شود کاسته چون موی تو … خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نه … غصه مخور رنج عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش … وز همه چون باد تهی دست باش
خاک بود باد برآمیخت … گرد بود خاک برانگیخت

دل بخدا ده نه و خرسندیی … اینت چه آگاه خداوندیی
کو خبر دین و دیانت کجاست … ما کجاییم و امانت کجاست

آن دل کز این آتشش داده‌اند / ز آن سوی عالم خبرش داده‌اند

چاره این کار کزو نیابت است / تا نگران آن همه بیماری است

وین چو بدنیا ستوای خرید / کُن مکن دیو نبایدت شنید

میوه از جوهر این گهربا / هر چو سنگی بمنی کیمیا

سنگ بپیداز و گهر می‌ستان / خاک زمین مسنده و پاستان

آنکه ترا توشه ره می‌دهد / از تو یکی خواهد و ده می‌دهد

بهتر ازین مایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو بر پرده دین کرده‌اند / دادگران کار چنین کرده‌اند

دادگری مصلحت اندیشه است / رستن ازین قوم ظلمین پیشه است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است

عاقبتی هست بیا پیش از آن / کرده خود بین و بیندیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / عذر بیاور که چه عذر آوری

روی چه پیچی [illegible] آسمان / [illegible] بانک [illegible] کز دل شکار

[illegible] پیچ [illegible] / چون زن جاهلی لعبت‌باز

هر چه درین پرده نه هیچی است / بازی این لعبت زرینی است

باد فرو دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گری / تا بر عیسیت برید بپای

هر که چو عیسی رگ جان زد گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن

هر چه نه عدلست چه دادت دهد / وآنچه نه انصاف بیادت دهد

عدل بشیریست خرد شاد کن / کاری از آن ملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت [illegible]

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم می‌زنند / چیست صفیری که بهم می‌زنند

گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه‌ای از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد از او بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار



در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / چغد نشیند بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / ۱۵ غافلم از مردن و صحرای گور



تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود پنجه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را بزر اندوده‌اند / میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این برکشان / باز پرسند و بپرسند باز
شرم زده چون ننشینم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگ دل
بنگر تا من چه ملامت برم / کین خجلی با قیامت برم
بار منت آنچه مرا بار گشت / چاره من بردن بیچاره گشت
زین گهر و گنج که شاهان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
شاه درین پایه چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چون که بلشکرگه رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت
داد و بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان بر نگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحب‌دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سر انجام یافت / هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک برشدی

مقالت سوم در حوادث عالم و اختلاف بنی آدم

یکنفس ای خواجه دامن‌کشان / آستینی بر همه عالم فشان
گنج مشور است بگنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذرا ببست / بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم آنکه تهی ماندش / وامق افتاده و عذرا [illegible]

سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر موییش سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزاده‌ایست / هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست
ما که جوانی به جهان داده‌ایم / پیر چرائیم گر نوزاده‌ایم
سام که سیمرغ پسرگیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز به خلاف تو گراینده نیست
گر ملک جای نوازانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست برین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار به تنگ آمده
کهنه گرویی که به صحرا درند / کای خنک آنها که به دریا درند
وانکه به دریا در بختی گذشت / نعل در آتش که بیابان چو دشت
آدمی از حادثه غم ننهید / بر تر و بر خشک مسلم ننهید
فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر روان کرده و ده رانده است
راه روی را که امان میدهند / در عدم اندو نشان میدهند
ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه به سر می‌بری / بازی از اندازه به در می‌بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / نیز پی بازیچه گرفت این درنگ
چون نظر عقل به غایت رسید / دولت شاهی به نهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می‌خراش / ور ننویسی قلمی می‌تراش
سرکش از خدمت روشن‌دلان / هست ورا از کرم مقبلان
خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت
ور نگری کز پی نامردمی / برخورد از آدمی آزادمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان را ز میان برده‌اند
چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که برآمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب جنت وفا کاشتن / حق وفا صحبت نگه داشتن
برزه گرانه که به پیرو زند / تکیه بر روزی که از آن برخورند

داستان سلیمان با برزگر

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان به چراغی رسید
ملکش از رحمت به صحرا فتاد / تخت برین تخت منا پنهاد
دید به نوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر بر آن تازه دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه / رشته زمر دانه و انبار خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد نو شوای پیر رود / کین قدرت بود بیابت خورد

دانم نه دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن

پیل نداری گل صحرا انجار / آب نیابی به جو دهقان مکار

ما که بی آب زمین داشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه بی آب کی آری بروز

پیر بدو گفت نرنج از جواب / فارغم از پرورش و خاک و آب

بار تو با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من

آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار / تا که یکی هفتصد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست / تا کرد خوشه گشاید درست

زحمت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نشود هر سری

بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل بر آرد نفیر

دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری بار نیاید بتنگ

هر نفسی حوصله بار نیست / هر شکمی حامله راز نیست

باز نگوییم که ز خاصی بود / بار کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در حق رعایت پادشاه مر رعیت

ای سپر افکنده مردانگی / غول تو بیغوله بیچارگی

غره بملکی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقاییش نیست

بی سپر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی پتیارگان

مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با رابع این هفت مرد / گیسوی خود را بکتابه چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر چون زنی شرم دار

ای تو مبغض شده شیطان پرست / ای پس اندامه زنی دست بست

چند کنی دعوی مرد افکنی / کم زن و کم زن که کم از تک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب بهر جوی تست / نقش شد این خال بهر روی تست

چرخ نه مختصر نیکو پسند / نیک در اندیشه چرخ بلند

جز گهر نیک نباید نمود / سوده ترا آن کرد درین مایه سود

رفته بسی دعوی ازین بیشتر / تا و سه همت بهم آید مگر

وا کن از همت مردم بتر پس / نیمشب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند

همت آلوده آن بگذرد مرد / با تن محمود به تاجی چه کرد

همت چندین نفس بی‌غبار / با تو به من تا چه کند وقت کار
راه‌روانی که ملایک منند / در ره کشف از کشفی کم زنند
تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاریست
هرکه درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی‌گنه از خانه برویم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کراست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل‌زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
در تبه پیرزنان ره مزن / شرم بدار از تبه پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب‌افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از توشه بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار

بنگر کاقلیم خراسان گرفت / گر و زبان کین سخن آسان گرفت
داد و درین دور بر انداخت رخت / در پی سیمرغ وطن ساخت تخت

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

مقالت پنجم در عمر آدمی

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیر نیست / حکم جوانی مکن این پیر نیست
با تو زمانرا سر بخشایش است / پای فرو کش که گه آسایش است

شیفته شد عشق تو بهر گشت رای / کابله شد دست و زمین گشت پای
خشک شد آن لب که زنم زیر بود / کان نمکش نیست کزان شیر بود

نیست درین پای گی والوده گی / خوشتر از آسودگی آسوده گی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت

موی بمویت ز جنبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
هر دو هویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوانی بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود
پرده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی شده پذرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سفید آیت نومید نیست

ملکه جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب کویی کراست
زحمت جوانی تنغافل مپر / جای دریغست دریغی بخور

کم شنو هر که چو یوسف بود / کم شدنش جای تأسف بود
عارفی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست جوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکنندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبر است / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی چو پیسه غالیه پیرا بود / رنگ سیه حیله زنی زر بود

عهد جوانی بسر آمد بخسب / شب شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر اطبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یک دو ماه / برف سفید آورد و ابر سیاه
کار زی از زنگرزی دور نیست / گنبد خورشید و مسیحا یکیست

گاز زکاری صفت آب شد / زنگرزی پیشه مهتاب شد
زنگرزست این گره لاجورد / عیسی ازین زنگرزی پیشه کرد

چونکه هوا راجوی از رنگ نیست / جمله هوا را جوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی گذار / صورت رومی رخ زنگی بدار

بر کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بر بدیت میان پلنگ
تا پی این زنگی و رومی تراست / داغ حبشی و ظلومی تراست

تا چو عروسان درخت از لباس — گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج — گرمی و صد حیله و سردی و پیچ

آنچه در آن نوبت شیر و پلنگ — گاوری آن را همه سال جنگ
تا شکمی تا دو می آب هست — گنجه مکن بر سر کاسه است

باد اگر آتش نفشاند ز تو — آب و گیا را که بپاید ز تو
زانکه زنی نان کسی را صلا — به که خوری چون خر عیسی گیا

ز آتش این آب جسم باد کرد — نان بدهد تا بخوری آب خورد
گر نه درین دخمه زندانیان — ای شده آتش زده جانیان

گرگ دهی یوسف جانی چراست — شیر ولی گر نخوانی چراست
از پی نیشتی چو گندم نمای — دانه دل چون جو و گندم مسای

تا نخوری ز سینه خود کن جواب — ور زول خود بساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور — خار خور و زخم ذلیلان مخور

بر دل و دست همه خاری بزن — تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست کش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند — درگه آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقاشش نبود — هر چه کهنه کرد عذابش نبود

پیر یکی روز در آن کار و بار — کار فزاییش در افزود کار
کین چه زبونی و چه افکندگیست — گاه و گل این پیشه خربندگیست

تیره و خون بر سر خاک تیغ — گر تو نداری نیکی نان دریغ
قالب این خشت تا بش بکن — خشت تو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی تکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن — درگذر از کار گرانی مکن
خشت زنی پیشه پیران بود — بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست خوش کس نیم از بهر گنج — دستکشی هیچ زم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن — گر نه چنین است حلالم مکن
تا بحق پیر ملامت گرش — رفت جوان گریه کنان از برش

مقالت ششم در اعتبار موجودات

چند نظامی در دنیی زنی — خیره درین در که بر او می زنی
لعبت بازی پس این پرده هست — گر نه بود این همه لعبت که بست

زنده دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده راز
گر پس این پرده زنگار گون — خار نیاید تند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب اندوخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه چو پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست

این دو سه مرکب که بزین کرده‌اند / از پی ما دست گزین کرده‌اند
پیشتر از جنبش این تارکان / نو سفران کهن آوازگان

پایگه عشق نه ما کرده‌ایم / دستکش عشق نه ما خورده‌ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند / هر دو بقدر تو پیوسته‌اند

نیست جهان را چو تو پیمانه / مرغ زمین را چو تو پروانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / در سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس پر که مسیحای تست / زیر تو پر داده و بالای تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویشتن او کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برو / در بر خود نیست حکایت برو
چون گذری زین دو سه دیوار خاک / لوح ترا از تو بشوید پاک

تخم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / گاه اهل شوی از حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یک نفس دل شدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان را حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم از سیه مگیا مگیر
سرمه کش دیده نرگس صباست / زنگ زدای مس کیمیاست

نرمی دل میطلبی نیفه‌وار / نافه صفت تن بدرستی سپار
ای که ترا آیه حسن جامه تست / حکم بر ابریشم باد آمدنست

تن که بود ریزش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن با دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

خوبی آموز خشن پوشیست / نافش از آن نافه دو دستیست
مشک بود در خوشی آرام گیر / گر دو گزینده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تلخ ساز / گر گهری با شکم سنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش / گه چو سحر زمزمه کش آه باش

بار عنا کش بشب تیره گون / هرچه عنا بیش عنایت فزون
زال وفا نام که بجایی رسید / بیشتر از راه عنایی رسید

برگ عنا عافیت انبیاست / وآنچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایه شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از سوزدن خود شاد باش
رنج ز فریاد رسی راحتست / در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
هر سفری کان ره آزادیست / شحنه غم پیش رو شادیست

داستان صیاد و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین / بادیه پیمای دم اصل گزین
شیر سگی داشت که چون برگرفت / سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گرگ مدن از گرگش — کور ز دندان گوزن آسش کلنگش
در شکمش موش و زنش بار آمده — هم شب و هم روز بکار آمده

بود دل مهر فروزش پر او — پاس شب و روزی روزش ازو
گشت کم آن شیر شکار از شیر مرد — مرد بر آن شد که جگر گربه خورد

گفت درین ده که میانجی قضاست — پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت — هم جگر خویشش بدندان گرفت

صابری کان ره بادی بود گرد — هر چو صبوری در می سود کرد
طعنه کنان روبهی آمد ز دور — گفت صبوری مکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری تنگ نماند — با دغاهای تو گران سنگ نماند
ای که ز پیش تو نخچیر شد — تیز تکی کرد و عدم گیر شد

این که سگ اندر دو شکار تو کرد — تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
نیز کبابی بدل خویش ده — مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود لبت پیش ازین — روبه فربه نخوری پس ازین
ایمنی از روغن اعضای من — رست فراخ تو ز صحرای من

دوری ازین هیچ وفاداری است — غم نخوری این چه جگرخواری است
صید گرش گفت شب آبستن است — این غم یکروزه برای منست

شاد بر آنم که درین دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی — هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن درند — راحت و محنت بگذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمست — کآمدن غم سبب خرمیست

گرگ ز احالات یوسف سپید — گرگ نیم جانبه نخواهم درید
گرسنه ماندن ز من ای حیله ساز — با چو تو صیدیش تن ارزد باز

او بسخن در که برآمد غبار — گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش ز دو سه جولان گرفت — نیمه روباه بدندان گرفت

گفت بااین خرده که در آمدم — روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد — کشته روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین پوی ز هر حاصلی — نیست مبارکتر ازین منزلی

پای ز رفتار یقین بر شود — سنگ چو پندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار — گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت — بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه جوان و مگس کس نشد — هرچه ز پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که زیانیان آب اوست — روزی ازو خواه که روزی ده اوست

۹

از من و تو سر که برین در گذشت — هیچکسی بی عوضی وانگشت
اهل یقین طایفه دیگرند — ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بآب افکنند — رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یکروز ز تقدیر نداد — روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده‌اند / آن خوری انجا که ترا داده‌اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدینست عهد / روزی تو دولت نغز اندر جهید

تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود و برد / گرمی توفیق بجهدیش کرد

مقالت هفتم در بزرگواری آدمی

ای زمین برچو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پستم دهد / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکوئیت باید کافزون شود / نیکویی افزونتر ازین چون شود

از پی آن جامه که خاریده‌اند / نقش نگاریت نگاریده‌اند
رشته جان بر کمرت بسته‌اند / گوهر تن بر کمرت بسته‌اند

بر که ضعیفی تو در آن مرغزار / کاهوی فربه بود و باشه زار
جانورانی که غلام تواند / مرغ علفخوار و دام تواند

چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه ببینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

چند که شوخست بافسانه در / بلبل گلخنت بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

هرچه ز بحر تو بکوهش کند / چون تو همه گوهری عالمند
پیش و کمی را که کشی در شمار / زیج بتقدیر و تپش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده دریدت چو ماه

خیز مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست / آن تو این پرده زنبوریست

چند پری چون مگس از بهر قوت / در تنه این تن چو عنکبوت
پرده کجایی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده درون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده وداعش مکن / هرچه نه در پرده تماشش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی نشست
دست بجز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
مرد ز زندان شرف آورده است / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / زر بریاضت بطبیعت سپار

تا ز ریاضت بمعانی رسی / کت بکسی در کشد این ناکسی
توسنی طبع چو رامت شود / سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کین ز تبش آینه رویت کند / وان ز نفس غالیه بویت کند

در تبه طبع نجات این گرفت / در نفس مرگ حیات این گرفت
هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا گفتن پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش بیاور که شبستان تست

از جرس نفس برآور غریو / بنده این باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش و دود که جهان غالبست / بوی نبی شحنه بوطالبست
هست حقیقت نظر مقبلان / درع سپاهنده روشن دلان

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون ز تماشا برون

داستان فریدون با آهو

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سری نه ز شفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان چست شد / کش همگی پیشه آن قید شد
رخش بر او چون جلبش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیز بدان پایه از او در گذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت تهی ران پرکینت کجاست / گفت جز چشم آن تنگ دهنت کجا

مرد درین بارگه بس بار اید / خوردن آن خورد گیا چون اید
در کنف درع تو جولان زنند / بر سپر درع تو که پیکان زنند

تیز زبان شد همگی کین زبان / هست نظرگاه تو اوین بی زبان
خوش نشود با نظر مهتران / زور تن او خبر کف چاکران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت دولتی / خدمت کردن شرف آدمیت

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

کنج نشین یار که درویش هست / از سر تا دم کمری پیش بست
از پی آن گشت کمر تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری میکشد / بر در خدمت کمری میکشد
شمع کر او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بر بسته‌ای / از پی خدمت چو کمر بسته‌ای

مقالت ششم در پیشی آفرینش

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک نثاری بود / در ره این خاک غباری بود
وعده تاخیر به پرنامده / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی بذات
جان و دل آمیزش هستی بذات

کمش تکش چو رود اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرده مواسای خویش
قطره افکنده ز دریای خویش

حالی از آن مطبخ که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون

چونکه تو بر چیزی از آن بارگاه
باشد بر خاک پسته کردی زراه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود
نقش تو و صورت جان بی تو بود

چشم فلک فال خواه زین جست و جوی
گوش زمین بسته ازین گفت و گوی

تا تو درین ره ننهادی قدم
فکر بسی داشت وجود از عدم

خارج از آن بستنی این روز و شب
نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم رگ ز ذنب خسته بود

نه که سپید روی شدی زر زمین
طشت تو ز سوا ش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت
شهپر هاروت به بابل نریخت

از تو بحر و زمی و آسمان
تو به کنار و همه تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت
گنبد پیروزه پرآوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب رست
کوکبه مهد تو کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری
تا تو نکردی پیش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد
زین نفسی چند خلل ناک شد

مشعله صبح تو بر زد بشام
صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین گردن آسمان
گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان گفته اند
میشنوی کمان زبان گفته اند

تاج تو افسوس کی از سر بهشت
جل ز سنگ و تو بره از حرز بهشت

لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کفی خاک بجائی زدی
یک جو کهگل بجهانی زدی

ای ز تو بالای زمین زیر گنج
جای تو هم زیر زمین چون گنج

روغن مغز تو که سماست
سر و باین فندق سنجاب

تا تو چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز چراست
این دله پیسه پر رنگ اژدهاست

گربه نه دبت و درازی مکن
با دله ده دله بازی مکن

شیر مگس دست برین ره لعاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد
تا تو بچه سیرابی دهد

تیز هران کاب فلک خورده
آب از آن خور که نمک خورده

تا نشوی بسته به تدبیر باش
سوخته خرمن چو تنبا شیر باش

یوسف تو تا زبر چاه بود
مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی
چونکه باین چاه فرود آمدی

این همه صفرای تو بر روی گرد
سر که برابر روی تو کاری نکرد

پنبه تو چون روغن صد ساله بود
هر که ده ساله برابر چه سود

خوابگه مرد رواز این هفت خوان
آب مبر دار پی این هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی
دولت خود را ابلهی میزنی

هین تک و میتاز که میدان تراست / کار بنوماهی که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جایگیر / خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گیر
هم بتو بر سخت جفا کرده اند / کین رسن سست رها کرده اند
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شدی گیر این شکم از آب و نان / ای سبک انگاره نبایی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری و راحت نگر / پیش خور و رنج و جراحت نگر
عقل تو با حرص چو بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بداغ اوده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه نبود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین پیشه که پیشت کشند / زنگ پذیر تن خویشت کشند
هر بد و نیکی که درین محضرند / زنگ پذیر یکدیگرند
میوه فروشی که همین جاش بود / روبهی خارزن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه اقبال نگه داشتی

داستان طرار و روباه

کیسه بری چند شگرفی نمود / هیچ تو امیش بمنکر و سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتن ره خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در او آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست شود یا کلاه
جز نظامی سخن کم گفتن است / وقت تبرک همگی گفتن است

مقالت نهم در بزرگواری و شناختن جود

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بتو ابر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شه پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشد / از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و زان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / تابستان ز زمستان خورد
خرمن و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یک قسمتند
همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما گر فلکش پیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیشتر از ما کسی

کاه وقت ارچه زجانت خوشترست / عاقبت اندیشی از آن خوشترست
زآمدنی آمده عار ابشر / وز شدنت نهاشده صاحب نظر

ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر یتیم ارچه ز خاک و گلیم
خوانده بخوان زین اندیشه پاک / ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

گشته این باغ تو تو بودی و من / نور بر آن باغ تو تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک سپاسی مکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه / وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست / بازشدن حکمت ازینجای چیست

اول کین ملک نیامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
فر همای عملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی

باز چو شب آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز غمانی بسی

جز به دو سه روز گذارت نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشش نتوی کاه جو / تازه دو بینی تو بیرون رو

بگذر ازین مادر فرزند کش / وانچه پدر گفت بدان از حش
دربدر خود و نگر ای پیاده چرو / سفت او بین که به من تا چه کرد

شطر راحت شوان نشست / کان بچنین عمر نباید بدست
غنچه رو بنگر که کداین گلی / شاد و نشسته بگدا مین دلی

آنکه بمه گفت شاد باش / آن نه منم دان نه تو آزاد باش
مار نپی رنج بدید آمدیم / ز جهت گفت و شنید آمدیم

تا شد و واد جهانی که هست / راست بداریم بجایی که هست
زآمدنت رنگ چرا چون میست / کامدنی راشدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این دور کار / آمدن و رفتن بی اختیار
شک نه دران شد که عدم هیچ نیست / شک بوجود است که هم هیچ نیست

تیز مپر چون بدرنگ آمدی / زود مرو چون بدرنگ آمدی
وقت بیاید که روا رو زنند / سکه ما بر درمی نو زنند

تازه گشته این گل افکنده را / باز هم آزند پراکنده را
این همه محنت که فراپیش ماست / آنچه صبوری که دل از بیش ماست

مرکب ایام دوید پیش و پس / جلوه این کار همین است و بس
تحفه ره بین و شو ... پت از آن / ست کانی مکن ای نیک جان

آنچه جهد مرا پیش وار / در نگر و پاس رخ خویش دار

حکایت

عذر خود و بین و قبول از خدای / جمله ز تسلیم و قدر و رضای

مسجدیی پشته آفات شد
تا گرو کوی خرابات شد

می بدمن بر بود و چو پی میگریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ره زن اوقات شد
خانه اقلیم خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم
گم زده کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منست
کوی خرابات خراب از منست

سنگ جهان بر من مهجور باد
گرد من از دامن من دور باد

گر نه قضا بود و من و لات که
مسجدی و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی
آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی

چون تو روی عذر پذیرت برند
گر نه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن ز سر خاک بس
نیشکر سبز تو افلاک بس

تا بزد خواب ازو گوشه کن
اندکی از ره عدم توشه کن

خوش شود دیده بخوناب در
زنده و مرده سبکی خواب در

وین که ترا دیده چنین مست خواب
چهره نهان کرده بزیر نقاب

خیز نظامی که ملک بر پشتست
پس سر آنجا چه شوی پای بست

مقالت دهم در علامات آخر الزمان

ای فلک آهسته تر این دور چند
وی زمی آسوده تر این جور چند

از پی هر شاهکی چاشت چیست
آخر برداشت فرو داشت چیست

در طبقات زمی افکند بیم
زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود
حلقه زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیفته در هم شکست
شیفته زنجیر نخواهد گسست

با که گرو ماند زمین کز میان
باز گشاید کمر آسمان

شام ز زنگ و سحر از بوی رست
چرخ ز چوگان زمی از بیم رست

خاک در چرخ بدین می‌زند
چرخ میان گرد زمین می‌زند

حادثه چرخ کمین برگشاد
یک سبک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید
مهره گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و گیتی شود
چرخ ز تابان خاک ببالا شود

رشته شود سر دو سر از دردها
پاک شود چهره دوره از گردها

هم فلک از شغل تو ساکن شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را
چند پرستند کفی خاک را

مار فلک شد بصفت حلقه دار
خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما
کیست درین خاک برون از شما

خاک درین خنبره غم چراست
رنگ رخش تا کم ازرق چراست

گر بتوانند کهن ساختن
این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین خنبره در دو پاک
پاک بشوئید بهنجات آب و خاک

خرقه انجم ز فلک برکشند / خط خرابی بجهان درکشند

دشمن تست این صدف مشک رنگ / دیده بر آز گهر و دل پر تنگ

این صدف گوهر دریا غمست / کان صدف گوهر مینا یست

راه عدم جهان نه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده

لاجرمش بود نظر هیچ نیست / دیده هزارست و بصر هیچ نیست

هر که درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد

پای تو از دو سپهری میرسان / ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر و زور / گور بود بهره بهرام گور

ور نتوان جستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین خانه زندانیان / روزن در بسته چو رعنایان

چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر سر بر باد او

از فلک و راه مجره مرنج / کاه کشی اینجوی بر و مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریکتر از رشته است / زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجلی روی من / موی ببین ره چون موی من

بر سر مویی سر مویی بگیر / گر نه بزن آی چو موی اسیر

چون به ازین پایه بدست آوری / بد نبود آنجا که نشست آوری

دسته این گل چو وفادار نیست / روی در آن مصلحت کار نیست

هر عملی جای صدا افکنیست / هر کم آلوده صد بند کیست

هر سبزی طعنه بهشتی درو / هر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست

هر که چراغ فلکی شد نشش / هست ز در بوزنه مار و غنش

ابر که جان داروی پژمردگیست / هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جان بنهادوست / کشتی داند چه زیان بنهادوست

خانه پر عیب شد این کارگاه / خود بکسی هیچ بعیبش نگاه

یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بنگر آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست

می نتوان یافت به شب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ

در پر طاووس که زر پیکرست / سرزنش پای کجا در خورست

زاغ که او شد بچه من سیاه / دیده سپیدست درو کن نگاه

داستان عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازارچه می گذشت

گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود

بر سر این جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست

هر کسی از آن پرده نوایی فزود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
زان دو سه تن کرده بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آن روز که گیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند / زان بتو نه پرده فروهشته اند
چیست درین حلقه انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده پوده / چیست جهان در زده مومیه
جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرنده است نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز
خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون ز اجل حشمت بره آورد سر / ناله و اشکی به ره آورد بر

مقالت یازدهم در صحبت

تا بیکی نم که برین گل رسید / لاف ولی نعمتی دل رسید
گر شتری رقص کن اندر رحیل / گر نه مفکن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست / جز بعدم روی زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کنند / با تو تحفه چه حریفی کنند
به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نشود نقشه تو راه پیش / توشه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده پشته این اکا / رخنه کنش تا نه در افتی براه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / ره ندهد تا نکندش دو نیم
زحمه چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچکار
در همه کاری که گرایی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز
روبه ره رفتن نفس سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید
واگشیش نه که شود راه بیر / دو دو این گنبد روباه پیر
این چه نشاطست گر از خود شدی / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای / همدل آهی و ستوهی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو آزرده کی آید برون
راه چنان رو که خیابان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر مبین تا نشوی پای ترس / پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه ز دین بر که عمارت کمست / آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم ز صدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون همه تیسی بار گشت / دست قوی تیز ز تو بسیار گشت
بوالعجبی سازد ازین دو شیمنی / تاش زمانی بزمین افکنی
او که درین مایه همه همیت / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست / کش همه یکی با تو توانی شکست
سنگکشان کآتش ازو گشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند

داستان آن دو حکیم متنازع

تا بتوان ای دل دانش فروز / دشمن خود را بکشی چون روز
با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز یکخانگی
لاف منی بود و تویی بر نتافت / ملک یکی بود و دویی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی شنوند / هر دو نباید که یکی بدروند
بزم دو جمشید معالی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون غضبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو به شبگیر نوایی زدند / خانه هر دو شبانه صلایی زدند
گوشه نا ساختگی بگذرند / ساخته خویش و شربت خورند
تا که در آن پایه قوی لذت کیست / شربت زهری که بلاها مریست
ملک و حکمت بیکی فن و سند / جای دو حکمت بیکی تن و سند
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه میگداخت
شربت او را استد آن شیرمرد / زهر بیا و شکر آسان بخورد
نوش گیا یافت و بدو در نشست / رهگذر زهر به تریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت تا بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر کارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بدو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وان بیکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / از مه و خورشید نگین کسوف

کین مه زرین که برین خرگهست
حمال ره عشق خلیل اللهست
روز ترا صبح جگرسوز کرد
چرخ تو از آن روز بآیین فروز کرد

اشک فشان تا بگلاب امید
بشتری از لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی

وین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشه آزاد مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد

چو کمربند نیابت تمنا ترا
وین نه خطاییست که ده دنیا ترا

پیری عالم نگر و تنگیش
تا نفریبی بجوانان ریکیش

مقالت دوازدهم در تجرید از اخلاق دنیا

برکف آیین که برنا و شست
دسته گل بین که گری آتشست
چشمه سهرابست و هش پس مخور
قبله صلیبست نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه
گر همه چستند تو باری نه
چون هنری زانچه طمع کرده
آن هنری از جهان نه گرآورد

چون بته در بحر قیامت برند
بی درمان جان سلامت برند
خواه بمایه و خواهی بیاز
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستدست این جهان
کین بدهد حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست
باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن شکنی نه در پی گوهر مباش
زر شکن شش سری گوهر تراش

پای کرم بر سر زر بنده دست
زر پر طاوس همان پیکرست
سکه زر چون که با آهن برند
پادشهان بیشتر آهنگرند

دوستی از زر چو نشان زرست
تات نخوانند چو زر بت پرست
زر که پرستی که مقصود نیست
آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

ساخت از همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فروشد بچاه
واد و این گرمه جان دادنست
ناستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن حرص جهانت دهند
زر که بستانی و بفشانیش
در شدن آسایش جانت دهند
بهتر از آن منت که ستانیش

زر چو نهی رو غم صفرا گرست
چون بخوری میوه صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند
بچه ران مغز پسش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخاوت پسند
مشرق و ابلهش سخا ره نشنند
هر چه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بوام

وای جان همه مرغان پرست
نایب است همه کانها زرست
آن زر رومی که بسنگ دمشق
راست بیامد بترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک رو کن که فریبنده است
کیست که این زرد زر آتش نبرد
وافت این غول زراتش نبرد

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک مدبره دینار داشت

داستان حاجی و صوفی

گفت فلان صوفی آگاه مرد ... کاستی از مشغله کوتاه کرد

بلغه و نهانیش فراخانه برد ... بدره دینار بصوفی سپرد

ور دلم آید که دیانت درست ... هر کس اگر نیست امانت درست

گفت نگهدار درین پرده راز ... تا چو من آیم بمن ار بیش باز

جه ره بادیه را برگرفت ... شیخ ره عاریه را در گرفت

یا ربه زنهار که خود چند بود ... تا دل درویش بر آن بند بود

گفت بر کار خود ارا ... ستم ... یا قسم آن نقد که میخواستم

رنود خورم تا نکند پستکی ... آنچه خدا داد به آهستگی

باز کشاد از گره آن بند را ... داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت ... نقل شکم کرد و شکم میش داشت

دست بآن نقد و دینار کرد ... زلف بتان حلقه زنار کرد

خرمه سنجانه شش شاخ شاخ ... تنگدلی مانده و عذری فراخ

حیله خبان خورد که داغش نماند ... رونقی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز ... کرد بهبند وی حرم ترکتاز

گفت بپا در بمن ای یار خویش ... گفت چه گفتا ز کشا خموش

در کرم آویز رها کن لجاج ... از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره سواد و هوا ... مفلس و مدبر و زکجا تا بحب

غارتی از ترک نبرد دست کس ... خانه بهبند و نسپرد دست کس

رکنی تو زکن دلم را شکست ... خوردم از آن خورده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد ... رفت بصد کریه بپای ایستاد

گفت جهان از خلل ابستن است ... گر خللی رفت خطا بر منست

تا کرمش گفت بصد رستخیز ... خیز که زر نیست بجا خیز خیز

بیم چرا چون که بچند بار گشت ... سیلکشی کرد و از آن در گذشت

تا صبح خود شد که ازین در مپیچ ... هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

آنچه از این مال درین صومعت ... بیم و بهر و الف کو منست

گفت نخواهی که وبالت کنم ... وانچه حلالست حلالت کنم

دست بدارای چو فلک حقه باز ... زاستی کوته و دست دراز

هیچ دل از کرد طمع باک نیست ... معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره تقدیر شیطان ... یاره فغفور بسکبان مده

گردنی ای خواجه غرامت تراست ... مایه ز مفلس شدن باز خواست

منزل عیبست سر توشه رو ... وام دین گیر و فرا کوش رو

شحنه این راه چو غارتگرست ... مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ از بی درمان میزند ... قافله محتشمان می زنند

دیدم از آنجا که جهان جنبی است ... کافت زنبور ز شیرینی است

شیر ملکی تلخ بدان گشت خود ... کز پس گرگش بخور و دام دود

باد که با خاک بکبرک انیست ... ایمنی این راه ز نادانیست

مرغ تهی را اگر آگاهیست   کافت ماهی درم ماهیست

زر که ترازوی نیاز تو شد   فاتحهٔ پنج نماز تو شد

مقالت سیزدهم در نکوهش دنیا و رهنمونی

پاک نکردی ز ره این نیاز   تا چو نظامی نشوی پاکباز

مهر و بساط فلکی در نورد   زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی   خصلت اضداد ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه   مار درین مهره گشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوشست   گفت شبت خوش که مرا جو خوشست

ای که درین کشتی غم جای تست   خون تو در گردن کالای تست

نیست یکی گنج درین خاکدان   مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره جهان نابخش   مایه ز انبازی او باز بخش

آنچه برین مائده خرم خوشست   کاسه آلوده و خوان بهشت

هر که در او دید دهانش بسوخت   هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ درین محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد   کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ره صواب   فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را   باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود   خانه فروشی ز بن آخر چه بود

دست بعالم چه بر آورده   تن شکم خود مدر آورده

خط جهان درکش و پیغم زنی   دور شو از دور و پیاپی مزنی

راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوپای   دوزخ محرور کش تشنه خوار

ره که دل از دیدن او خون شود   قافلهٔ طبع در او چون شود

در پی این بادیهٔ دیولاخ   خانهٔ دل تنگ و در دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت   چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی زین گل و دوزخ سرشت   خیز دو دوزخ و بستان بهشت

تا تو و این هیکل خاکی غبار   پای بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چون که به دم کند   دست بدستت ز جهان گم کنند

زیر کف پای کسی را مسای   کو چو تو سود است بسی زیر پای

کش جهان در ز جهان جان ببرد   هیچکس این قصه به پایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز   خویشتن از خار نگهدار خیز

این چو مقام تو نباشد مقیم   پیلگهی را چه کنی جای مقیم

منزل فانیست قرارش مبین   باد خزانیست بهارش مبین

حکایت

بومدی از کشور هندوستان   راهگذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش بساط   مهلکتی دید فرو بر بساط

نجم بخون بسته چو گردون کمر | لاله کم عنبر زخود و پر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ | وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ

خار سر خسته پیکان خویش | بید بلرزه شده بر جان خویش
لاله گهر سوده به پیروزه گل | کیف لاله و پیروزه گل

مهلتشان تا نفسی پیش نه | هیچکس عاقبت اندیش نه
زلف بنفشه ز رسن گردنش | دیده نرگس درم دامنش

پر حوزان روضه مینو گذشت | بعد مهی چند از آن نو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید | ناله مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت | قیصر از آن قصر شده در گذشت
سبزه به تحلیل بخاری شده | رشته گل بسته خاری شده

بهر بهاران پیر روان نگریست | بر همه خندید و بخود برگریست
گفت بهنگام نماینده کی | هیچ ندارد سپر پایندگی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت
چیست فنی کو سر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست | چشمه و قطره ابریت نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش | ترک جهان گوی و جهانجو مباش

چند چو گل خیره سپری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گل ز دست | کو کمر خویش بخون تو بست

گر کلفت خواجگی دل دهد | که گرت بندگی دل دهد
کوش کزین خواجه غلامی رهی | تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت چهاردهم در بیدادکاری [illegible]

ای شده خشنود به یکبارگی | چون خر و گاوی به علفخوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دایره لاجورد

از پی صاحب نظران است کار | بیخبر از چه غم روزگار
بر سر کار آی چرا خفته‌ای | کار جهان کن که پذیرفته‌ای

مست چه پیچی که کمین کرده‌اند | کارشناسان نه چنین کرده‌اند
بر نگر این شیشه غم پیش بین | ور نگر این عاجزی خویش بین

عقل تو سربیت فراموشکار | تا ز تو یاد آرد یادش یار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحا است از و سر مکش | گر نه خری خر به غل در مکش
مست مکن عقل ادب ساز را | طعمه گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام
گرچه می اندوه جهان برد | آن مخور ای خواجه که آزار برد

نمکی دان جگر آمیخته | بر جگری بی‌نمکان ریخته
ملکش چشم خیالات شو | کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افکنده باش
گر نه چو بی حرف سر افکنده باش

چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الفی مفلسی

خار نه‌ای کاوج گرانی کنی
به که چو گل بی سر و پایی کنی

طفل نه‌ای پای به بازی مکش
عمر نه‌ای سر به درازی مکش

روز به آخر شد و خورشید دور
سایه بود پیش تو کم شو چو نور

روز شنیدم چو به پایان شود
سایه خورشید دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است
سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای ز بر و زیر سراپای تو
زیر و زبرتر ز فلک رای تو

صبح به آن میدهد از طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چونکه درین طشت کنی جامه شوی
آب خود از چشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست
شوخ کن از جامه بر چون تست

از پی آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

گر سخن از پاکی جعفر شود
معدن دوزخ به عجب پر شود

آتش شاهانه که از گرم و سرد
راستی مرد بود درع مرد

از کژی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

گر چو تو از خود شده راست کار
راستی دل بستد از او بر آر

هر چه و هر جهت که بازوی تو
کم کند از کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین حمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این بیع و تراز او روان
گر نه فزون میده و کم تا پسان

گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند
یاری حق دست بدو در زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن
وز سر خجلت شده حجاج فن

هر چه به تاریخ شب او صبح زاد
بر در او در شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
جانکشان بنده تر از صبح و ماه

از تف اندوخته شب بادیی
وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت
خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش میگریخت

بیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو ساخت کفن بر گرفت
پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سوده تیزرای
وز سر کین دید بسوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده
کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکار چرا خوانیم
پرده و گفت نه من خشم‌ام / زانچه تو گفتی نه بتر گفته‌ام

پیر و جوان در خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب‌شمار توام / در بد و نیک آینه‌دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم من و من دارمش / گر نه چنین است بدآزارمش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر بدو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت ما در کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت و رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی چو دلش راستند / کارش از آن راستی آراستند
هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی ازین پرده برآرد عجیب

مقالت پانجدهم در حفاظ آدمی

نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان نه چندانکه بری دیگرست / دخل وی از خرج تو افزونترست

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد

رشته دلها که درین گوهرست / هر سلسله از هر سلسله زیباترست
راه روان گرچه پی یکدگرند / طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
زخم یک زخمه بهر آن خوشست / آب جوانی چکنم کاتشست

گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم ز یکی شاخ ز دیوانگیست
خودمنشی کار خلق گردنست / خصمی خود بازی تیغ گردنست

آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسید / دست خسان به که بخرما رسید

دانه که طرحست فراگوشه‌ای / دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بجهان چشم نه بینی در وی

شب چو بیت از همه چشم سحر / روز در او دید بچشمی دگر
نی نه شکر کو چو گیا میرسد / ذره شکرش من کر گیا میرسد

دل بهنر نه که ز دعوی بهست / صید هنر باش بهر جا بهست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود

هر عملی را که قضا نو کند
بر شکم تشنه هنوز این بساط
هر که برین حکم اقرار کرد
قصه شنیدم که با قصای حرم
مضطرب از دولتیان دیار
یکشبه زین فتنه بر اندیشه خفت
تا بتو بر ملک مقرر شود
تازه کهن گرد و بینی در نوبت
سر نکشد شاخ نو از پیر و بن
تا نکنی رنگ ز چشمش پاک
یک نفس ای تیغ بر آر از غلاف
پیش چنین کس که همی پیش کش
تخم کرم کشت سلامت بود
ای چه سپهی علم افراخته
ده نه ز دروان دهقان زده
تیغ نه زخم پی اندازه چیست
میکشدت دیو نه انگشت نی
خطبه دولت بقیصی رسید
تکیه و نقش تو خوش زن و جای نگیر

حفظ تو باید که روا رو کند
در تو شکستند هنوز این بساط

حکایت

ملک بر و شیفته چون روزگار
دید که پیریش در آن خواب گفت
غلغلی از خوی تو خوشتر شود
ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
تا نزنی گردن شاخ کهن
آب ترا آید ز دل چشمه خاک
چند خلافش کنی ای بد خلاف
ورنه قلم در همه خویش کش
چون ز ربد زاد قیامت بود

مقالت شانزدهم در چابک روی

گوش نه این همه آوازه چیست
دست مده مرده نه زنی
خطبه آدم بمسیحی رسید
خرقه در انداز و جهانی بگیر

بس که بباید دل و جان تافتن
محتسب منع شو و رهسپار

حکایت

تا زکینش با کهنان هم ستیز
کای نه تو چشم کهن را بکن
شه چو سر از خواب گران بر گرفت
رخنه گر ملک سر افکنده به
تا نشود دسته لب جوی پاک
با تو روان از تو بدن پرورست
آن نفس از حلقه این خاک جنت
دولتیان کاب درم یافتند
یار بباز آن گنج که احسان تست

مقالت شانزدهم در چابک روی

چون دم تیغ درم ریز باش
پیش مختنث چلیپی مکن
هر که چو پروانه دمی خوش زدند
بخشش تو خنجر بر پایی که هست

تا گهری تاج شهان یافتن
تا نخوری دره ابلیس وار
چرخ سرکش در سر این کار کرد
نو و ملک زاده جوانی چو سرو
بر خطر او زان خطر نیم خیز
وی گل نو شاخ کهن را بزن
آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
لشکر بد عهد پراکنده به
پنجه دعوی نکشد بد چنار
طبع ترا نیک نصیحت گرست
این حق آن نفس پاکیت
دولت باقی ز کرم یافتند
کار نظامی سره کن کان تست
پیش غباری علم انداخته
ملک نه و تخت سلیمان زده
چون شکم کوس تهی خیز باش
دعوی شمشیر خطیبی مکن
یک تنه بر لشکر آتش زدند
نیست خدایی بخدایی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس / طاق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال / گر زر و یاقوتی از آتش منال

چند عفونات و غل خاکدان / چند منی‌های زمی آسمان

بیشتر از ماد گران بوده‌اند / کز طلب چاره نیاسوده‌اند

حاصل این جای بپیمانه چه بود / سود و هوا تا بزیان شد چه سود

تا سر خود در ابری طشت‌وار / پای برین طره منه زینهار

با فلک از راه شکرنی در آی / تا ز شکرخانه در افتد بپای

باده تو خوردی گنه زهر چیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست

دم نکویی مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسی کرد و شکرنی بسی / تا کند از ما بتکلف بسی

چون من و تو هیچکسان دیده‌ایم / پنبه‌ده ره و بر چه تا وان نسیم

تا بنوا جوهر لعل آبدار / مهر فروشش ننهد [illegible]

سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه ازو لعل کند آن کمست

خار و سمن هر دو بنسبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد آب جوی / از گل اصلی نشود رنگ و بوی

آب گرش لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند

گرنه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار

مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک

زنده بود طالع و دولت‌پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک کسی را که مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

گرد در دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ زبون نیاز

با دو سه گر زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر

گرد در دولت زنی ایستاده شو / از گره کار جهان ساده شو

ساده دولت آب که دلکش رسید / از گره عود به آتش رسید

پیرو دل نابش و وعده دل مکن پس / خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر / کار مرا دولت ازین پیشتر

جملهٔ عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلب آن چراست

حرص سهل کوره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانهٔ پیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش / یا بنک اندیشهٔ تنگ آورش

مهر نشستی در گل آدم نخست / اهل دلی در همه عالم نجست

هر دو هنر خانهٔ این نه دیر / غیبت یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جملهٔ آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن سوی بدر آمد ز دست / مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او
آنکه ست از حادثه حال او
آنکه در او دوستی بود و گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز تو روز آشکار
ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیشترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که از این همرهان
صورت این حال نماند نهان
چونکه از این همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند

زین هنرش نیفت و خبر وا کرد
تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است
بر همه چیزیش توانایی است

بند فلک را که تواند گشاد
آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک در گذشت
کار نظامی ز فلک بر گذشت

مقالت هفدهم در خلوت ریاضت

ای به خدا فانی و از خویشتن
در غم جان مانده و در بند تن

ای مرغ من کو که درین قالب است
هیچ مگو جنبش او تا لب است

چون خم گردون به جهان در مپیچ
آنچه نه آن تو بان در مپیچ
زور جهان بیش به بازوی تست
سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز عصب بر مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه
هر گهری کان ز رضا بسته شد
تا ابد از خدمت او رسته شد

حرص رها خوان که محرومیست
تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر آسند در این رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی در دو سه پیری مگیر
ورنه برو دامن افلاس گیر
گوشه که کم ریش دل سنگ داشت
ریش گمان دیده دو کس را ز چنگ

گفت رهم کز چه زیانی و تست
ایمنم از ریش گنی وین خوبست
مصلحت کار در آن دیده اند
گر چه تو با ز تو گهر بین اند

تا تو چو عیسی به دل ریسی
ای خر تو بی بار به منزل رسی
مومنی اندیشه اکبر جی کن
در تنگی کوش سطبری مکن

موج بلا کشت چو بی گشت شتاب
جان نه بیه و با ر در افکن به آب
وز که تهی مغز و خراب ایستی
تا تو که و بر سر آب ایستی

قدر به عجز دی و خوابی در است
گنج زر ز بی جگر آبی در است
مرده مردار شد چون عفن
زاغ مشو پای بکوب در دفن

حد هیر از خورد یکبارگی
خرد و نکند یاد کم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سر گشت
خیره خوری قاعده ایست گشت

روز بیک تر صه چو خرسند گشت
روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی به بهین کام کرد
خون دل یاد شب بیداد کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو پر از طعم شود پر غم شود
عقل تو جانیست که حبسش تویی
جان تو گنجی که طلسمش تویی

کی دهد این گنج ترا روشنی
تا تو طلسم در او نشکنی
گر همه عزت بتنم آزرده بیچ
از پی تو غم مخور و غم مخور

گفت به زنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند

خندهٔ طوطی لب شکرشکست / قهقهه بر دامن کبک ست بست

خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خندهٔ بی وقت به

سوختن و خنده زدن شمع وار / کوته عمری دهدت چون شرار

بر طرب این خنده چو صبح چیست / بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خندهٔ دندان نمای / لب بگزی خنده بدندان بخای

گریه پر مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بشنوی و گر تازه / با بدش از زنگ و صد اندازه

جز غمی مخور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست / با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوایی نخورد / گر پس آن آب قفایی نخورد

هر نبه را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار

گر دهدت سر که چو شیرین مجوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

نایب این راه مقیمی بود / همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بکه ناخوشی / دام کشی گرد نه دامن کشی

حکایت

رهروی از جملهٔ پیران کار / حلیشد و با هر مریدی هزار

پیر در آن قافله یک بادپاک / داد بضاعت بامنیان خاک

هر یکی از آن آستینی برفشاند / تا همه رفتند و یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتادت رای / کان همه رفتند و تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بیاد آمدم اول نفس / تا بجهان باد شوم باز پس

مشتطر داد و بدادی شود / وآمدن باد و بیادی شود

زود رو و زود نشین شد غبار / زان به یکی جای ندارد قرار

کوه بآهستگی آمد بجای / از سر آنست چنین دیرپای

پرده دری پیشهٔ دوران بود / بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شو از زیرشه / بار طبیعت مکش از خرنه

تا خطر هفت ستم دور نشد / دیده بانور شد و او نشد

زهد که در زرکش سلطان بود / قصهٔ ز فیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بزرافشانی است / زیر قبا زاهد پنهانی است

زهد عروسیست بمجلس بدر / کنج غریزیست بویرانه در

زهد نظامی که طرازی خوشست / زیر نشین علم زرکشست

قلب زنی چند که زرها کشند / قالبی از قلب بسیار آشند

چون شکم از روی بکین پشتشان / حرف نگهدار از انگشتشان

مقالت شانزدهم در نکوهش نمایی اهل روزگار

پیش تو از نوز موافق زنند / ور پت از سایه منافق زنند

ساده تر از شمع و گره تر ز عود / ساده بدیدار و کژ اندر وجود

جور پدید آر عنایت گذار / عیب نو بیان شکایت نگار

مهر دمی بر دم من آموخته / کینه گره بر کمر اندوخته

گرم ولیک از جگر افسرده / زنده ولیک از دل خود مرده

صحبتشان رنجکش دل مزن / همت نه پای درین گل مزن

خازن گوهر مکو رازشان / عمر نخواهی مده آوازشان

لاف زنان گر تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون تو و آن صلح زنا آشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستیی دشمنی انگیز شد

دوستیی کان ز تو وا رنج منت / نسبت آن دوستی از دشمنیست

زهر ترا دوست چه چو انگشکر / عیب ترا دوست چه اندر هنر

دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان

گر به بود کز سر هم پوستی / آنچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده ور بد این همه چون روزگار

با تو عیان نیست صورت شده / وقت ضرورت بضرورت شده

دوستیی هر که ترا ز و غنیست / چون دلت افگار کند دشمنیست

تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست

ملک هزار است فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در و هر که درین عالمست / راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو سنبد ندارد بر آن / قفل چه خواهی زد و دیگران

گر نه دل تنگ شده وین خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو بر شکنی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود ار همنفسی ناگزیر / همنفسی از نفس و انگیر

پای نهادی چو درین داوری / کوش که همدست بدست آوری

تا شناسی گهر از خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

داستان جمشید با صاحب سر

خاصکی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمردیان در کشید / گر همه عالم ملکش برکشید

چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور تر که جهت چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت

رهزنی راه جوانمرد یافت / لاله او چون گل خون زرد یافت

گفت که گر خواجه چنین زان گروه / کاب ز جوی ملکان خورده
زر و جرای چو ازان میکشی / شکمی چیست در آن دلکشی

بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خوری رنگ تو خیری چراست
شاه جهان زانه توی معتقدان / رنج نکشا چون در شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زین عاقلست / بچخری زانچه مراد دلست

صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهان / راز بزرگان شنوانم کشاد
گز سر این کار زبان بسته ام / در سخنش دل انچنان بسته ام

زان نکنم با تو درین خرج باز / تا بزبان بر نپرد مرغ راز
دل ننهم زانکه دلم خون شود / گر زدل این راز به بیرون شود

ور بکنم راز شهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار
همدم خود بودم خود دان و بس / پیرزنش گفت بهر نام پس

هیچکس محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
یا که شود سرخ تو زخ تاب خون / زرد با این چهره و دینار گون

می شنوم من که شبی چند باد / پیش زبان گوید پیر زینهار
روزنه نور فشانی مکن / سر طلبی تیغ زبان نی مکن

مرد خرد بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
تیغ پسندیده بود در نیام / مصلحتت زبان زیر کام

راحت این پند بجا نهادست / آفت سرها بزبان نهادست
تا سرت از طشت نگوید که آه / دار درین طشت زبان را نگاه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
هم بزبان تو سرت بدرو شد / تا چو بنفشه نفست نشنوند

بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
بر تو نویسند زبان بسته دار / چند نویسی قلم آهسته دار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی / آینه سان هر چه ببینی مگوی
باز نگویند بروز ای عجب / آنچه به پیچید عنبر ان شب

گر تو درین پرده ادب دیدیی / باز نگوی آنچه بشب دیدیی
در دل او گنج بسی پنهانست / شب که نهانخانه گنجینهاست

بر تو روانی که درون پرورند / آنچه به بینند برون نگذرند
کوی بمیدان درون میبرد / هر که سر از عشش برون میبرد

چشم و زبانی که بر او پوستیند / از سر موسینه این دو پیوستند
چون بدر آمد بخرابات شد / عشق چو در پرده کرامات شد

این گروه از رشته دین کرده اند / غنچه حلاج سا بین کرده اند
چشمه خون شد چو دهن باز کرد / غنچه که جان پرده این راز کرد

گر دمی این مرتبه حاصل کند / قصه دل هم دمن دل کند
چون بدهان آوری آتش بود / این خورش از کاسه دل خوش بود

اینت فصاحت که زبان شکست ‎— نیست شتابی که ورا تنگ نیست ‎— روشنی دل خبر از او دهد ‎— کو دمن خود و کرا زاو دهد

آن لغت دل که میان دلست ‎— ترجمتش هم بزبان دلست ‎— گر دل خرسند نظامی تراست ‎— ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در شکایت بدعیان

ماکه بجود دست بر افشانده‌ایم ‎— بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد ‎— خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت نه بس کس تریم ‎— قافله از قافله واپس تریم ‎— این دو نو رشته شده در بندها ‎— وی ز بدنامی پیوندها

گرم روی پیسه و چو گلخن کریم ‎— سرد پی گرم چو خاکستریم ‎— نور دل و روشنی سینه کو ‎— راحت و آسایش پارینه کو

صبح شبانگه قیامت رسید ‎— شد علم صبح روان ناپدید ‎— از سر این خاک بافسونگری ‎— چاره آن ساز که چون بگذری

بر پر ازین دام که خونخوار است ‎— زیرکی از بهر چنین چاره است ‎— گرگ رز و ماه بدندان ریست ‎— روبه از آن رست که بهدان ریست

جهد بدان کن که وفادار شوی ‎— خود نپرستی و خدا را شوی ‎— خاک دلی شو که وفایی دروست ‎— وز گل انصاف گیایی دروست

هر هنری کان ز دل آموختند ‎— پرده منسوج وفا دوختند ‎— گر هنری در تن مردم بود ‎— چون نپسندی گهری گم بود

گر چه بدیش گهر سان شود ‎— چشمه آن آب دو چندان شود ‎— مردم پرورده بجان پرورند ‎— گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست ‎— وین هنر امروز درین خاک نیست ‎— گر هنری سر ز میان بر زند ‎— بی‌هنری دست بدان در زند

کار هنرمند بجان آورند ‎— تا هنرش از زبان آورند ‎— حمل ریاضت بتماشا کنند ‎— نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زنان ‎— اسم وفا بند کسی رایگان ‎— گفته ثنا را قدری ریش خند ‎— خواجه سخن را قدری گور کند

نقش وفا بر سر یخ میزنند ‎— بر مه و خورشید زنخ می‌زنند ‎— گر نفسی مرهم راحت بود ‎— بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشند ‎— دست بشیرینی گردن کشند ‎— بر جگر پخته ز انجیر خام ‎— سرکه فروشند چو انگور خام

حاصل دریا همه در بود ‎— یک هنر از آدمیی پر بود ‎— دجله بود قطره از چشم کور ‎— پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند آن دو سه ناموس گر ‎— پیشه و پیشه افسوس گر ‎— تیره تر از گوهر گل در بلند ‎— طرفه‌تر از عصمت دل در بلند

دود شوند از ره ماهی رسند ‎— باد شوند از پی آگاهی رسند ‎— این دو سه ناکس که مهند خویش ‎— نی شکستم همه چون نی بهند خویش

من صفت چون تو کرده ام شوم — بشکنم از بشکنم افزون شوم
نخ گرم ز خدا افزون برند — با فلک این رقعه بسر چون برند

بر سخن تازه تر از باغ روح — شکر وزیر نه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزا ایی مکن — وی نفس نوح دعایی مکن

دل که ندارد سپر بید او شان — فرمش با وا رکند او یاد و شان
با بدشان کان نه بآوازه ایست — خامشی من تو ی آوازه ایست

حقه پر آوازه ز نیک و بد بود — کنگ شود چون دهنش پر بود
چنبره سینه بر آر و خروش — لیک چو پر کرده و خموشش

حکایت

در چمن باغ چو گلبن شکفت — بلبل با باز در آمد بگفت

کز همه مرغان تو خاموش سار — کوی چه پرده آخر سپار

تا تو لب بسته گشادی نفس — یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو و تشکه سپهری — طعمه تو سینه کبک دری

من که یک چشم زد از کان غیب — صد گهر تازه برارم ز جیب
طعمه مرا کرم شکاری چراست — خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش — خاموشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی — صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تو بی شیفته روزگار — زانکه یکی نکنی و گویی هزار
من که همه معنیم این صید گاه — سینه بحکم دهد و دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام — کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند — حکم پر آوازه و حال چون کنند

حجره گه در معرض فریاد و غفیت — هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
بر نکش آوازه نظم بلند — تا چو نظامی نشوی شهر بند

مجلس خلوت نکو آراسته — روشن و خوش چون مه نو کاسته

شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته

مقالت پنجم در استقبال آخرت

با تو ی دنیا طلب دین گذار — بانگ بر آورده رفیقان بار
از در پندار گران بار برد — گرد سپر افزوده این زرگر

از تف این بادیه جوشیده — بر تو بپوشند که بپوشیدن
دوزخ کو کرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکبار گذشت

آب و نانی به ادب کر کن — در تف این چشمه کو کر و کن
باز ده این وام فلک داده را — طرح کن این خاک زمین داده را

هر چه درین راه منی میکند — بر من و تو راه زنی میکند
خصمی گردم تبر از اژدهاست — کان ز تو پنهان شده وین برملا

دشمن خود دوست ملای زرگ — غفلت از تو هست خطای سترگ
با عدوی خود مشو خرد و کین — خود شوی گرچه شوی چند من

با همه خردی بدر مایه زور — میل کشش بچه پشیرت مور
نامه پر از درد جواهر بپوش — باد به پر غول بسیج گوش

خار تپانی که ره دل زنند — راه بزن و یکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند — خوارت ازین دایره بیرون کنند

قافله زد به منزل رسید — کشتی بر گشته بساحل رسید
تا به نه بینید نهان شو چو آب — تانت نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه تنها نشست — چون نهی آواز شدن داد نیست
گر نروی در جگرت خون نهند — رخت تو از صومعه بیرون نهند

گر سفر از خاک نبودی هنر — چرخ شب و روز نگردی بسر
تا ندرد دیو گریبانت خیز — دامن دل گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن — طبع ترا راند وداعش بکن
شرع نسیمیست بجانش سپار — طبع غباری بجهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان دست — طبع پرستی مکن او را پرست
ای همه چون سایه تو چون نور باش — گر همه داری نه همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری — تا تو ازین چنبر چون بگذری
گر بتو بر قصه کند حال خویش — با خبری گو بدت از سال خویش

تنگ بود غار تو در غور او — هیچ بود عمر تو با دور او
آخر کشتار تو خاموشیست — حاصل کار تو فراموشیست

تا بکیان در نفسی میزنی — به که در عشق کسی میزنی
کاین دو نفس با چو تو افتاده — خوش نبود خیز که جان داده

هیچ قبایی نبرید آسمان — تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کافور تیز — بر تو نویسد قلمهای تیز

آنچه گشایی ز در عمر تو باز — بر تو همان در نگشایند باز
چشم تو گر پرده ظنار بیست — با تو درین راه همان باز بیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند — نیک بلی بد نپسندیده اند
هر که رهی رفت نشانی بداد — هر که بدی کرد ضمانی بداد

مایه اگر نیک و گر بد بری — نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش — عنبر نام آمد و عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن — سنگ برین شیشه خوناب زن

زیر کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را
دست بدین قلعه قتیلی برآر — پای برین ابلق ختلی درآر

تا فلک از منبر نه خرگهی — بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن — کار منست این علم انداختن

آنچه من از نوع ملک میکنم — دعوی از آن سوی فلک میکنم
تیغم از قامتم افزونتریست — دور من از دایره بیرونتریست

آب نه در بحر شکوهی نگر — جبهه نه گنج تر وهی نگر
چون فلکم بر سر تخت پای — لاجرم تخت بلندست جای

حکایت

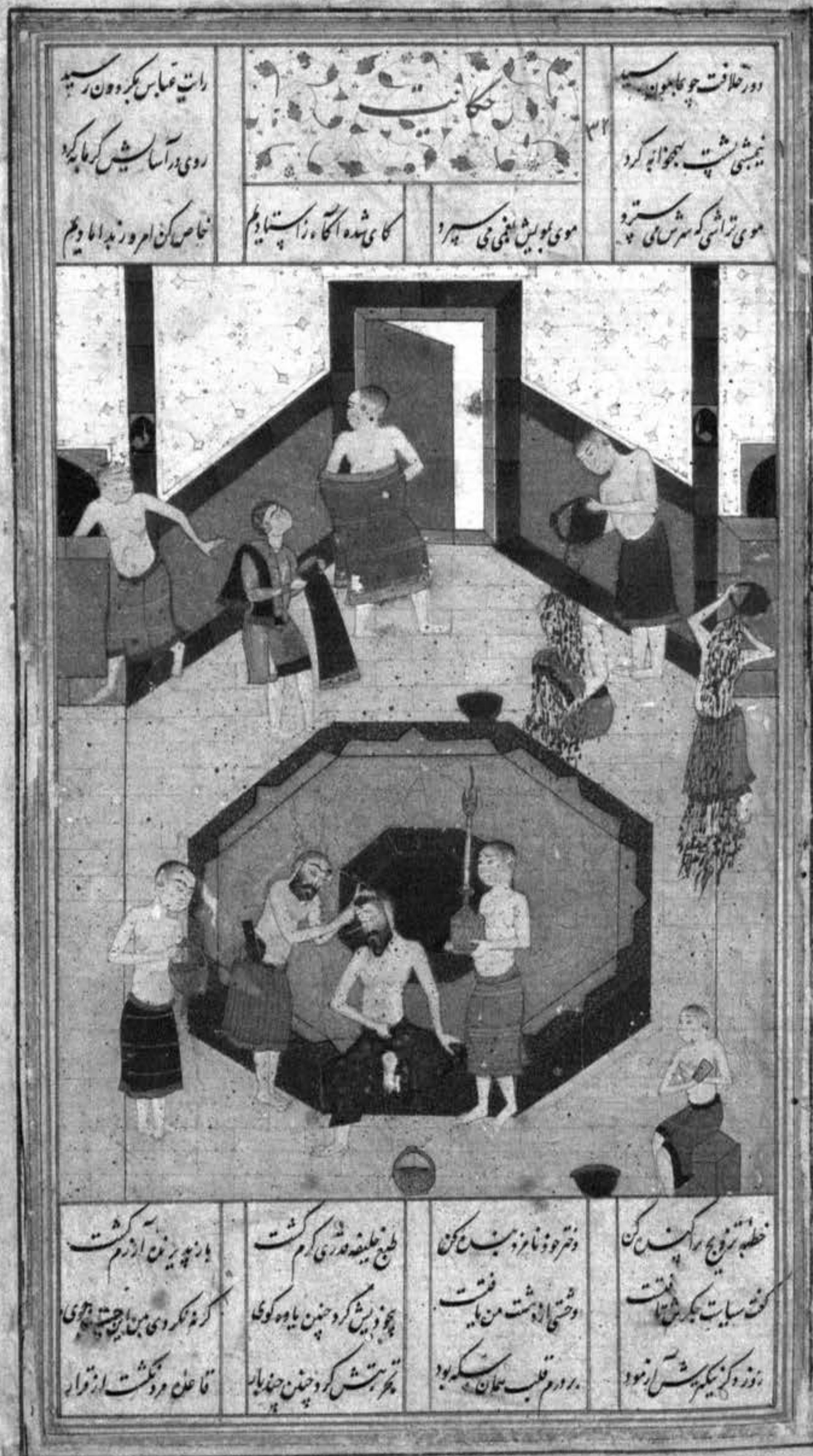
۳۲

دور خلافت چو بمامون رسید / رایت عباس بگردون رسید

نیمشبی پشت بمحراب کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش لقبی می سپرد

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم



خطبه تزویج مرا پیش کن / دختر خود نامزد خویش کن

گفت سیاست نگرش ناشگفت / وحشتی از دهشت من یافت

روز دگر نیک پرسش آزمود / بر ورم قلب همان سکه بود

طبع خلیفه ز دری گرم گشت / باز چو پیر زن آزرم گشت

پیچ و زیش کرد چنین یاوه گوی / گر نه نگردی ز من این هرزه گوی

تجربتش کرد چنین چند بار / تا علم مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد — قصه به پیشانی دستور برد

گز قلم موی تراشی درشت — در سر من آمد این سرنوشت

منصب والا دهی من [illegible] — [illegible] که چون [illegible]

[illegible] — [illegible] در من [illegible]

در دهنش خنجر و در دستش تیغ — سر بدو بخشیدم و بسپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او — بر سر گنجینت مگر پای او

چونکه زند بر سر آن ساده مرد — گوی قدمگاه نخستین بکرد

گر بجهد کردن گران زین — گرنه قدمگاه نخستین بکن

هیبت طبع از سر طوطی که بود — [illegible] که بود

چون قدمش از [illegible] از اول — [illegible]

کم سخنی دیده و من دوخته — چشم و زبانی ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود — صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدمم از [illegible] — [illegible] باز کرد

زود قدم [illegible] — [illegible]

هر که قدم بر سر گنجی نهاد — گنج نظامی که طلسم افکنست

در خاتمه کتاب گوید

چون سخن آمد در گنجی گشاد — سینه صافی و دل روشنست

بحمد الله صبح [illegible] — چون قلم از دوست [illegible]

[illegible] — با قلم [illegible]

زین همه الماس که بگداختم — گر لگی از بهر ملک ساختم

آهن شمشیر که در سنگ بود — کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمیی ساختی / عمر بدین بیهده نپرداختی

آنچه درین حجله خرگاهیست / جلوه گری چند سحرگاهیست

در دلم آید که کنم گرده ام / کاین ورقی چند چو پیوسته ام

این بره میخور چو خود دوده ام / آتش و رزن نمکسود هست

تیر پرانی که بهی چشم سخن / سینه فزایند چه پیکانیست

نغمه سرایان او بشنود و نیست / دست بر او مال که دستور نیست

وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف در او کش قلم

این طرف رقم کرد چنین پای بست / جمله اطراف بر او زیر دست

ست زمانه نه زمینی بجنب / دون زمینیان چنین بیجنب

سکه معانی که تماشا منشینیست / صدره با بدان ناپاک پشت نیست

نیم شبی تا سحرا نوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست

باید ش از حله قد آراستن / تا او به شبها شد برخاستن

از نظر نرم کن و نازنین / خاص من و ... بر زاوران

بلکه برآورده جهان کامی غلام / بلکه کدامست و نظامی کدام

گرمی هنگامه و زر هیچ نه / زحمه بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراقان من

گرد نظامی ز پی زیورش / خرقه گوهر ز قدم تا سرش

باد مبارک گرانشان او / بر ملکی کین گهرست آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
وحسن توفیقه والصلوة علی
محمد وآله

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کآفرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

به داوودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان

عروسی را که پروردم به جانش / مبارک روی گردان در جهانش

چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز رنگ افشاندنش خلخ شود جای

سواد خوشش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را پر نور دارد

مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند

معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی

به چشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرین است فالش

نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت شمه در کار او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری / به پایان کش که منزل تا چه داری

در توحید باری عز اسمه

به نام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوند خداوند

خدایی کآفرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش

فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز

جواهر بخش فکرتهای باریک / به روز آرندهٔ شبهای تاریک

غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفریده ماه و خورشید

نگهدارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه پیدا و ظاهر

کواکب را به قدرت کارفرمای / طبایع را به حکمت کارآرای

فراز دیدهٔ باریک بینان / درون خاطر خلوت نشینان

ورای هر چه در گیتی اساس است / برون از هر چه در فکرت قیاس است



اگر تکوین آلت شد حوالت / چه حالت بود در تکوین آلت

اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کننده آمد شدن با یکدگر خوش

نبات روح را آب از که داد / چراغ دیده را پیه از سپید داد

که از خاکی چو گل گنجی برآرد / که از آبی چو ما نقشی نگارد

جهت را شش گریبان در برافکند / زمین را چار گوهر در برافکند

چنان کرد آفرینش را به آغاز / که پی بردن نداند هیچکس باز

جهانش در نورد آید به انجام / که نتوانی در او یک ره زدن گام

نشاید یافت از خود خدایی / خدایی برتر است از کدخدایی

بفرماید همه فرسودنیها / همو قادر بود بر بودنیها

چو بخشاینده و بخشنده جود / تحیتها بپا را کرد موجود

بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص

نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکس کو ستاند از ستاندن

یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست از وی فروزان

خدا را ملک با کس مشترک نیست / همه حالی و ز ماننده شک نیست

گر از مرده ز حالان راهش / که تخلیها کند در بارگاهش

ببخشد خاک و مویی برندارد / پیاز و باد و بویی برندارد

زهی قدرت که در حیرت فزودن / چنین ترتیبها داند نمودن

در اختتام [illegible] نظر توفیق

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد مرکز خاک

درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن

چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام

قبا بسته چو گل در تازه رویی / پرستش را لبی پوشیده گویی

مرا حیرت بر آن آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون گرد حیرت تیزگامی / عنایت یابد ار زد گامی نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می‌پرستند

همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار

همی تا زو خط فرمان نیابد / به چشم هیچ پیکر جان نیابد

نه سر کاریز و پرت ایزدپرستیست / چو خود را قبله سازی خودپرستیست

ز خود برگشتن ایزدپرستی / چو برگشتی ز خود آنگاه رستی

خدا از عابدان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش / که بر یادش کنی خود را فراموش

در مناجات باری تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی

بپا بر ذمت خود فرض کردی / به جا آن نکو بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود درمانده‌ایم
که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان غنا تنها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ بر شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگر نه ما گدا این خاک باشیم
گر از دیوار تو زنگی تراشیم

تو رایی ده که روی از تو نتابم
بخدمت کردنت توفیق یابم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را نشاید

ولی چون بندگیمان گوش کردیست
ز خدمت بندگان را ناگزیرست
اگر خواهی بما خط در کشیدن
ز فرمانت که یارد سر کشیدن

وگر گردی ز مستی خاک خشنود
ترا نبود زیان ما را بود سود
دران ساعت که ما مانیم و هویی
ز بخشایش فرو مگذار مویی

بپا مرز از عطای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم نافهٔ تست
بدین شمعی دلم پروانهٔ تست

تو بی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم در آموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموشکارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم
برافکن پردهٔ غفلت ز پیشم

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که اندر کارم افتد
قلم در کش گر از بسیارم افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از آن یک ره گل و هفتاد و دو خار
عقیده‌م را دران ره کش عماری
که هست آن راه راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر چیزی که خوانم
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
بهر نااهل و اهلی در زنم دست

بعزم خدمتت برداشتم پای
گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورد است جانم
اگر در بادیه میرم ندانم

بهر نیک و بدی کاندر جهانست
کرم بر تست و آن دیگر بهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا کدامین خاک باشم
که از دیوار تو زنگی تراشم
ندانم تا من مسکین چه نامم
ز مقبولان و مردودان کدامم

اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم
بلطف خویش فضلت کن مرا یار
بفعل من مکن با نفس من کار

ندارد فعل من آن نور بازو
که با فضل تو باشد هم ترازو
بلی از فعل من فضل تو بیشست
اگر بنوازیم بر جای خویشست

بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکش کلک از حاجتمندیم را
فراغم ده ز کار این جهانی
چو افتد با تو کار آنگه تو دانی

چراغم ز فضل خویش ده نور
سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسپان چو آید وقت خوابم
که گر گریزد کلم ماند کلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت

تنم را تو از قناعت زنده دل دار مزاجم را بطاعت معتدل دار
دماغ در دمندم را دوا کن دوایش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول کاینات صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را سرو سرخیل جمع انبیا را
مرقع برکشش نر ماده چند شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی کلید مخزن گنج الهی
بصورت توتیای چشم عالم بمعنی کیمیای خاک آدم

یتیمان را نوازش در نسیمش از آنجا نام شد در یتیمش
زشرع خود نبوت را نوی داد خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع او ختم جهانست شریعتها بدو منسوخ از انست
جوانمردی رحیم تند چون شیر زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایاز خاص ز خاصان گزیده ز مسعودی بمحمودی رسیده
بمعجز بدگمانان را خجل کرد گروهی سنگدل را تنگدل کرد

چو گل بر آب روی دوستان شاد چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داده سروش سبز پوشی عمامه ش باد را عنبر فروشی

زده بر موکب سلطان سوارش بنوبت پنج نوبت چار بارش
سریر عرش را نعلین او تاج امین وحی و صاحب سر معراج

خلیل از خیل تاشان سپاهش مسیح از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری حرم غاری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده گهی سر بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن سنگ چو چنگ که دارد لعل و گوهر جا بی در سنگ

سر دندان کنش از زر چنبر فلک دندان کنان آورده بر سر
بصر در خواب و دل در استقامت زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناک ادیم گر او آب من خاک ادیم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم در خواستی زان روضه پاک گر بگیو آتشی کنی در کار این خاک
برآری دستی از آن برد یمانی نمایی و ستبر و آنگه تو دانی

کالهی بر نظامی کار بگشای زنقش کافرش زنار بگشای
اگر چه جرم او کوه گرانست ترا دریای رحمت پیش از آنست

چو طالع موکب دولت روان کرد سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار زنور صبحگاهی جهان بستند سپیدی از سیاهی

در مدح سلطان طغرل گوید

فلک را چتر بد سلطان بیاست که الحق چتری سلطان نشانست
درآورند مرغان دهل ساز سحرگه پنج نوبت را بآواز

ازین

برین تخت روان با جام جمشید
سلطانی برآمد نام جمشید
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر
قراخان قلم را داد شمشیر

ز دولتخانهٔ این هفت فغفور
سخن را تا ابد تر کرد منشور
زهی آنکه سر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل گز گدائی در برآیم
کدامین گنج را بی‌سر گشایم

چه طرز آرم که در بیت جهانرا
چه پر گیرم که در گیرد جهانرا
درآمد دولت از در باد بهروزی
نزارم نو به خوش داد پیروزی

که کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدش را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که رایی نو برآر از راه عالم

که صاحب حالتان یکباره مردند
همه عالم زنی سوزی پر فشردند
فلک را با همه خجز زبانی
تراشیدی زسر تا پا موی معانی

عطارد را قلم مسمار کردی
برندر نمره دزدن خوار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز
چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز تو بهره و نه بر خاتم نهادن
زمام دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی
نخواهی کردن آخر ناسپاسی

وگر با تو ره ناسازی گیریم
چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
فقاعی را توانی سر گشادن
بجلگی مهر پیچ از در گشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی
طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز
ز دولت کرد بر دولت یکی ناز

که وقت یاری آمد یاریی کن
درین عمخوار دم غمخواریی کن
زمن وانا ترازان کین نظم گفتند
بیازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس
نشاید لعل سفتن جز بالماس
نخهایی ز رفعت بر ثریا
باسایه مهیا شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده
کنی پیت جوین زه توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته
چو گنجی در بروی خلق بسته

چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ
درآن خانه بود حلوای صد رنگ
چو خواهم مرغم از روزن برآید
زمین بشکافد و ماهی برآید

از آن دولت که با دادها بشیر هیچ
بهمت بازیی خواهم و گر هیچ
نباکار اکه شد روشنتر از ماه
بهمت خاصه همت تخت شاه

گر از دنیا و جو هی نیست درویست
قناعت را سعادت یا دگر نیست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت

سر افروز اقلیم معانی
ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل
خداوند جهان سالار عادل

سلطانی بتاج و تخت پیوست
بجای ارسلان بر تخت بنشست
چو این گنجینه را در میگشادم
نبای این عمارت مینهادم

اشارت رنگی از درگاه معمور
شبکر بنیاد اتفاق کرد منشور
گر عشیان تحفه عقلی بنا زد
که عقل از دیدنش گردن فرازد

قبول بلندی را ساز دادم ‌‌ ملامت را انجمن خط باز دادم
از آن پیشکر که مقصود دل آمد ‌‌ بکم مدت فراغت حاصل آمد

مبارک بود طالع نقش بستم ‌‌ فلک گفتا مبارک باد دستم
چو نقش از طالع سلطان گشاید ‌‌ چو سلطان گر جهانگیرست شاید

درنگ از بهر آن افتاد در راه ‌‌ که تا از شغلها فارغ شود شاه
بباز چرخ عنقا را بگیرد ‌‌ بتاج زر ثریا را بگیرد

شکوهش چتر بر گردون رساند ‌‌ سمندش گرد را چون چرخ جهاند
بفتح هفت کشور سر برآرد ‌‌ سر نه چرخ را در چنبر آرد

بحمد الله که با قدر بلندش ‌‌ کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند بادرانه ‌‌ بدو و صبحدم کردم روانه

بشرط آنکه گر بوی بد خوش ‌‌ نهد بر نام من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان ‌‌ که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر ‌‌ نظامی وانگهی صد گونه تقصیر
که آمد وقت آن کو را نوازیم ‌‌ زکار افتاده را کاری بسازیم

چنین گوینده در گوشه تا کی ‌‌ سخن گویی چنین بی توشه تا کی
بچشمی کار این غمگین گشاییم ‌‌ بابروییش زابرو چین گشاییم

تهی و مهتی را از غزلهاش ‌‌ بشی صد گنج بخشم از صلهاش
گر او را حرمتی از ما کشاید ‌‌ زنا والله که کچو کم نیاید

ز ملک و مال دولت راست بنیاد ‌‌ چه باشد گر خرابی گردد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور ‌‌ که نزدیکان و دوران را دهد نور

سخای ابر از آن آمد جهانگیر ‌‌ که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج ‌‌ بشکر نعمت شه میبرد رنج

نخورده جامی ای میخانه ما ‌‌ کند در شکر ما شکرانه ما
برین سرگز سریر عرش پشتست ‌‌ که گر بنوازیش بر جای خویشست

نظامی چیست این گستاخ رویی ‌‌ که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان مغفور ‌‌ بصد حاجت درش بوسند از دور

چه قدر آری تو ای خاکی تر از خاک ‌‌ که گویایی درین خط خطرناک
یکی خدمت کو در پادشاهی ‌‌ صفت دار وزو درگاه الهی

بدان در سر که بالاتر فروتر ‌‌ کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نبینی برق کا [illegible] را بسوزد ‌‌ چراغ بیوه زن چون بر فروزد

چو دریا را بتا بنگاه پاک ‌‌ گهی زر در حساب آرد گهی خاک
سلیمانست شه با او درین راه ‌‌ گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

همان دریا که موجش هیبناکست ‌‌ گلی را تاج و با نعلی را هلاکست
خدایا تا جهان را آب و رنگست ‌‌ فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن ‌‌ فلک را یار این گیتی ستان کن
تمتع دارش از بخت و جوانی ‌‌ ز هر چیزیش فزون ده زندگانی

٣٠٦

مباد از دولت او درگاه او دور ‌‌ مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را ‌‌ ز چتریش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جایش
حریم زندگانی آستانش

بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی

در دعای دولت خواجه شمس الدین

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق
چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق

ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازه جور

ابو جعفر محمد کز سر جود
خراسان گیر خواهد شد چو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز

دلیل آن کافتاب خاص و عامست
که شمس الدین و الدنیاش نامست

چنان چون شمس کانجم را دهد نور
کند ما را سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک بر صفاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که گر چشمه نوشش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیمست
که عالم را یکی او را دو میمست

یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بترکان قلم بی حکم تاراج

هنوز تاج بخشی چون درخشست
بدین تایید تا شه تاج بخشست

ملک با او اگر گوید که برخیز
گر هست این قایم آن کن قایم نیز

محیط از شرم جودش زیر افلاک
چنین دارد عرق شد تخته خاک

جهت شش طاق ابرووش دارد
فلک نه حلقه سیم در گوش دارد

جهان چون مادران گشته مطیعش
بنام عدل زاده چون ربیعش

سنانش از نوی باریکی سپرده
بچشم موی پنهان موی برده

بهر مقراضه کو چون صبح راند
عدو چون میخ در مقراض مانده

ز شمشیرش کشی همچون ترنج جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

سمندش در شتاب آهنگ مشی
فلک را عرصه میدان داده پیشی

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش پرنده چون تیر

طرف داران کوه آهنین چنگ
ز زخم حاسدش بر رانه تنگ

گلوی خصم او سنگین درایست
چو مغناطیس از آن آهن ربایست

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
نخسپد شرط شاهنشاهی اینست

دو عالم را بدین یک جان سپردست
چو نامش هست شو آن گنج بردست

جهان زنده بدین صاحب قرانست
درین شک نیست کو جان جهانست

هنوز تاج بخشی چون درخشست
بدین تایید نامش تخت بخش است

نکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

ز گنج فتح خوزستان که گردست
ز عمان تا باصفهان گنج خوردست

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
نگهداری چنین باید برین شاه

همه عالم گرفت از نیک رایی
چنین باشد زهی فرخ خدایی

سیاهی و سفیدی هر چه هستند		برون از گره کار او را ببستند
خبرهایی که بیرون از اسیر است		بگشت خاطر او را در ضمیر است

گدای عدل کو در دل ندارد		کدام اقبال کو خاصیت ندارد
پسر نیز چو شیران دلیر است		برین شیر افکنی یارب چه شیر است

نه با شیری کسی را الحب دارد		نه از شیران کسی هم پنجه دارد
بیرا این فروغ از زوی این شاه		بینیشا و این کلاه از فرق این شاه

هر آن چیزی که او را هست مقصود		به آتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکس کز جهان با او زند پر		به آب افتد اگر خود هست اخگر

هر آن شخصی که او راز و بود رنج		به زیر خاک به گر خود بود در گنج
هر آن خاطر که او را زان غبار است		تبه بادا اگر خود نوبهار است

زمینی وارنده اورنگ شاهی		حوالتگاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت		ز تیغش تا عدم مویی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی		غلط گفتم که خسرو این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد		تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

سند جمشید جانش مار ضحاک		ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
سلیمان زانگشتین بود و ترا دین		سکندر داشت آیینه تو آیین

ندیدست آنچه تو دیدی ز ایام		سکندر ز آینه کیخسرو از جام
اتابک [illegible] ز شاه جهانگیر		که بر هفت کشور چار تکبیر

تویی شاه و ولی عهدش به هر کام		ولی عهد تو آن هم شاه و هم ماه
بتو سرسبز این سرو زه گلشن		بخسرو زاد و کان چشم تو روشن

اگر خود تخت تو در چشم بلست		چو پای تخت تو باشد جای بلست
زهی ملک جوانی خسته از تو		اساس زندگانی محکم از تو

به تیغ آسمین عالم گرفتی		به زرین جام جای جم گرفتی
به آهن چون فراشم سد خنزینه		از آهن وقف کن بر آبگینه

بدین پستوری حدیثی چند کوتاه		بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
مپین شبخیز کز شبگیر اسم		بجز شب چنین ما رویهان شاسیم

نخستین مرغ من بودم درین باغ		کرم بلبل کنی گنیت و گر زاغ
با عرض شد حرفی که برآمد بیم		و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چو خوش گفت آن سخن ساز جهان گرد		که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند		که تزلی سازم از بهر خداوند

درین مشتی خیال فکرت انگیز		بساط بوسه را گر دم شکر ریز
اگر چه مور [illegible] با زانش [illegible]		ملخ تزل سلیمان را نشاید

نبود آبی جز این در خیم		و گر بودی نبودی هم در [illegible]
به ذره آفتابی را که گیرد		بگنجشکی عقابی را که گیرد

حدیث آنکه در من گاه و بیگاه		ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم		گر من خر باد عا با کس پیامم

نظامی اگر چه خلوت نشین بود		که بینی سرکه بیمی انگبین بود
ز طبع تر گشاده چشمه نوش		به زنبور خشک بسته بار بر دوش

دهان خشکم ارچه خشک خامیست ... لسان نظمم آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم ... بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم ار چو من خاری نیاید ... ز من غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی ... مگر تحتی سجودی صبحگاهی
طمع را خرقه در خواهم کشیدن ... ز عونت ره اقبال خواهم دریدن
من و عشقی مجرد تا بشم انگاه ... برآسایم چو منفرد باشم انجام
سر خود را بشکرانت سپارم ... ز شکرانت چو دولت سر برآرم
کرم دور افکنی در پوستم از دود ... وگر بنوازیم بوزنت علی کوز
چو چشم صبح در هر کس که دیدی ... پلاس ظلمت از روی برکشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی ... زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه سال اینچنین باد ... چو تیغ حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت ... زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر جانب که روی آری بتقدیر ... رکابت باد چون دوران جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور ... سپاهت قاهر و اعدات مقهور
مظفر باد بر دشمن سپاهت ... منیفا دار سر دولت کلاهت
سرت زیر کلاه خسروی باد ... بحنبر و زادگان پشتت قوی باد

در مدح سلطان قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی ... زمین را بوسه ده در بزم شاهی
تفضل کن بهر فرصت که خواهی ... که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور ... که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست ... قزل شه کافسرش بالای ماهست
نگینش گر نهد یک نقش بر موم ... خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ ... برآرد دود قهر از چشمه زنگ
درش باید سپاه فتح الهی ... فرو شوید ز هندستان سیاهی
نبخشد دست او صد بحر گوهر ... گر از بخشش نباشد ناخنش تر
زمین هفت اگر هشتاد بودی ... اگر خاکش نبودی باد بودی
از آن ممنوح کو را داورست ... بچار ارکان کله داری نهادست
وز آن خلعت که اقبالش بریدست ... بهفت اختر کله داری رسیدست
اگر دشمن رساند سر برافلاک ... برین درگه چه پوشد جز سر خاک
وزان آتش که الماسش فروزد ... زمین گر آهنین باشد بسوزد
زکال از دوده خشمش عدو کرد ... که مریخ از ذنب مسعود کرد
اگر صد کوه در بندد و بیازد ... نباشد سنگ و زر با هم ترازو
وتو وش را مسیحا سم رکابست ... صبوحش را قیامت در حسابست
بآب تیغ رنگش برده تفضیل ... چو پیلو فرسم از دجله سم از نیل
بهر حاجت که خلق از او کرده ... دری دارد چو دریا باز کرده
ز نور روی حبش تا منتهی روم ... کس از دریای جودش نیست محروم
پی موریست از کین تا بمهرش ... سر موییست از مهر تا سپهرش

سران بیشه که بر خیزد ز رامش   سر مرو و زیبد بار کاهش
ضمیرش کاروان سالار حکمت   توانا را ز دانایی چه حکمت

بمجلس کو می و ساقی نماند   کسی کو می خورد باقی نماند
اگر صد مار ضحاکی زند نیش   چو در خیل فریدونی میندیش

گر اقبال روزگار را سر فرازی   نباشد بی ستمکاری زمانی
ز خسف این قران ما را چه تهمت   که داور دلی آگه ما را رحمت

قرانی را که با این داو باشد   چو فال از داو باشد باد و باشد
چنان از درگهش طاقی بکفت   بران طاق آسمان چون پنج انگشت

در آن اوج ار چو ماه گردی چه خیزد   گر ابر آنجا رسد آتش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای پی   سپاری خواجه تاش خویش را باد

زمین بوسی کن از راه غلامی   چنین گو کای سپهر گوهر نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند   نبودم غافل از شغل خداوند

چو شد پرداخته بر شغل اوراق   مسجل شد بنام شاه اوراق
چو دانستم که آن جمشید ثانی   که بادش تا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی هست در این باغ   بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود   که تا شه گردد از این بنده خشنود

شنیدستم که دولت پیشه بود   که با یوسف زخیلش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل خست   که از تیمار کار خویشتن رست

گرش صد باغ بخشیدندی از نور   بنزدیکی مهست یکگوشه انگور
چو داوندی گلی بر دست یاریش   رخ از شادی شدی چون نو بهارش

بحکم آنکه یار او را چو جان بود   مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست   بعینه برج خود همچنان نشست

مبادا این برج دولت را زوالی   میفتاد اندرین نوشابه گه دی
جمالش باد دایم عالم افروز   شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه یار از زلف مشکین   گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش   مبادا ز چینیان چینی در ابروش

حسودش بسته بر بند جهان باد   چو گرد دو دست بندش بر زبان باد
چنین ترکی که یابی بر معانیش   مبادا کباب بر جان و خوابیش

مرا چون هاتف جان وعده مسان   برآور واز ز رواق همت آواز
گرشتاب ای نظامی بوده دیرست   فلک مه مهره و عالم زود سیرست

در سبب نظم کتاب گوید

بهاری نو برآر از چشمه نوش   سخن را دست بافی تازه درپوش

درین منزل بهمت ساز بردار   درین پرده بوقت آواز برداره

زبان بگشای چون گل روزکی چند   که خواهد کرد بلبل از زبان بند
زبان پولاد کن چون سکه زر   بدین سکه درم را سکه میبر

نخست آهنگی با تیغ نمای   پس آنگه صیقلی را کار دریابی
سخن کان از سر اندیشه ناید   نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن بسیار دانی اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا در کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمتمندی گوهر شناسند

نبینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
سخن جانست و جان داروی جانست / مگر چون جان عزیز از بهر آنست

تو مردم بین که چون بی رای و هوشند / که جانی را بنانی می‌فروشند
اگر عشقی فتد اندر سینهٔ سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ

که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هست آن از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش

گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از خوی خیسی / بجز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من بنگر که آمد گر ببینید / بمرد خود نگاه من نبینید

در ختم کتاب داستان گوید

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج ملایک سیر دیدم / گهی برج کواکب سیر دیدم

یگانه دوستی بودم خدایی / درونش از صفا با روشنایی
بشی درهم شده چون حلقهٔ زر / بنقره نقره ره چون حلقه بر در

در آمد سرگرفته سرگرفته / عتابی سخت با من درگرفته
که ای احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجه چله در چهل سال / زدی بر خط خوبان کس چنین فال
درین روزه که چست عالم آرای / بر دار استخوانی روزه بگشای

بکرده آرزو بهر کز ترا بند / که دنیا را بنوعی آرزومند
چو داری از سنان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان شهری
در توحید زن کآوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری

ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو گفتی بگوشش نکته چند
وزان و سپاکه می‌بستم طرازش / نمودم شمه‌های جان نوازش

مرو گفتم ز خاموشی چه گویی / زبانت گو که احسنتی نگویی
سپید تسلیم گفتا ای من علامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را / بشیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی با کعبه انباز کردن

مگر شیرین از آن کردی دهانم / که در حقه شکر دارد زبانم
اگر کردم زبان را من شکربار / زبان چون تو بی باد اشکروار

به پایان بر چو این در برکشیدی / تمامش کن که مروی اوستادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد

بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمها آنجاست آنجا
بگاه تکیه گاه افسانه را / بهشتی کرد آتش خانه را

خوشند نقاش آن شجانه نوشتم / جز آرایش برو نقشی نبستم
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن

مبادا آنکس کو کژی گزیند / که از کژی بجز کژی نه بیند
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را با هوسنامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را یادگاری
چنان نقش هوس بستم برو پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که سروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزان شیرینتر الحق داستان نیست

اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی در عماری شهربند است
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم

نیارد در قبولش قفل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهانست آن بل آشکارست / اثرهای هنرشان یادگارست

اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
همان شهرود و آب خوش گوارش / نشان خسرو و جای شکارش

هوس کاریهای آن فرهاد مسکین / حدیث حوض شیر و قصر شیرین
حکیمی کین حکایت طرح کردست / حدیث عشق از آنجا شرح کردست

بگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
فلک جز عشق محرابی ندارد / زمین بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

ولی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست
مشو چون یک نحوزه خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل درو بند

ز سوز عشق بهتر در جهان نیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
درین اندیشه بودم مدتی چند / که تا کی سازم از بهر خداوند

بدین مستی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور گر بازر نشاید / مگس ترک سلیمان را نشاید

شنیدم عاشقی را بود مستی / وز آنجا خاست اول بت‌پرستی
همه گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش‌پرستند
رکاب از شهربند کنجه بگشای / عنان شیرداوی بنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو هر سبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن پر افکن سایه پرکار / ولایت را بجعدی چند بگذار
چراغ هندوان دوسه پروانه خویش / پدید آرامده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نماند هیچ یک را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی خیالی / که مشرق یا بمغرب آفتابی
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بگنجی هر کسی آید ز سر خویش
همه آفاق از سر یابد حصاری / هم اقلیم از سخن گیرد حصاری
بتندی گفت ای بخت بلندم / نه تو قصاب نه من گوسفندم
ندم ده تا چراغ من بمیرد / که در عیسی دم موسی نگیرد
من آن شیشه‌ام که گر بر من نی تنگ / ز نام و ننگ بستم گرد جهان ننگ
مسی مینی ز زری سر بوی کشیده / بمرواری کلابی سر بریده
نه بر مینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت / عروسی گز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نشاید دیگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل چون پشت شد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا زحمت که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داریم / دران شادی خدا را یاد داریم
بوقت خوشدلی چون شمع بر تاب / دهان پرخنده داری چشم پرآب
چو صبح آن روشنان کز خنده پستند / که برق خنده را از لب بر بستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو چندان کردی از فرخنده‌فالی / بخنده شکند پستان زاجالی
نبینی آفتاب آسمان را / ازان خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن‌زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمزداد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمزداد کیرد / زداد خود جهان آباد و کیرد

همان رسم پدر برجای میداشت / رعیت و دین برپای میداشت
نسب در جهان پیوند میخواست / بقا بابان از خدا فرزند میخواست

بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری آمد در بهای شاهی / چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سپهری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در چهره وی دیده نامش / نهاده چهر و رو تا نامش

ازان شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از هر کس دلاویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در غنچه خشک

چو میل شکرش بر شیر دادند / بشیر و شکرش میپروریدند
چو کارش از مهد با میدان فتادش / جهان از دو پستی در جهان نهادش

چو سالش پنج شد در سر شکفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد ششش چون شیر مهر / رسوم شش جهت را باز محبت

چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افشاند گلها را کلاله
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش

چو او مشهور شد در خوبرویی / که گفتی یوسف مصر است گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد آموزگارش

بدین گفتار چون یکدست پیوند / که شد در هر هنر چیره هنرمند
چنان تا در سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
ز باریکی سخن چون موی میگفت / ز بس باریک بینی موی میسفت

پس از نه سالگی مکتب رها کرد / حساب از جنگ شیر و اژدها کرد
چو پرده سالگی آهنگ بنیاد / سر سالگان بنیاد بر باد

بسر پنجه درآیدی پیش شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بتمامی کشیدی

چو شد سنش بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای نهان کرد

بزرگ امید مردی بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین جو جو شد در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش

طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برکشاده
جواهر جست ازان دریای فرهنگ / بدست آورد و در دامانش چنگ

دل روشن ز تعلیمش برافروخت / وز و بسیار حکمتها درآموخت
ز هر کار از زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک

دل از غفلت بآگاهی کشیدش / قدم در پایه شاهی رسیدش
ز خدمت نایدش خوشتر شماری / نبودی غافل از خدمت بکاری

جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چون ز جانش دوستر داشت
منادی شاه فرمود اندران شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسپی بُدی در کشتزاری
و یا غصبی بُدی بر میوه‌داری

سیاست را ز من باشد سزاوار
برین سوگندهایی زد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود چستی
پدید آمد جهان زان کار رستی

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از نوبت جور آن جهان رست

قضا را از قضا یک روز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان

عتاب نمودن پدر با خسرو

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم پدید آمد ز دیدار

بگرداگرد آن ده سبزن نو
بر آن سبزه بساط افکند خسرو

چنین تا شب همی زد آن گل زرد
می سرخ از بساط سبزه می خورد

چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سپهر دیوار زردی

ملک زاده دران ده خانه خواست
ز سرمستی دران مجلس بیاراست

نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد تا شب زنده‌داران

شراب ارغوانی نوش میکرد
سماع ارغنونی گوش میکرد

سحرگه کافتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاده از حوصله زاغ سپیده بر
بجه پرطوطی خایه زر

تنی چند از گران جانان کج دانی
خبر بردند نزد شه نهانی

که خسرو دوش بی رسمی نمود است
ز شاهنشه نمی‌ترسد چه سود است

ملک گفتا ندید ایم گناهش
بگفتند آنچه پیدا بود رامش

سمندش کشته زار سبز خورده
غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای شکش
بنا محرم رسید آواز چنگش

ملک گفتا که تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره وا دند
گلابی را بآب شوره دادند

در آن خانه که آن شب بود تختش
بصاحب خانه بخشیدند رختش

سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویشش

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان خشت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
که باد از این مسلمانی مرا شرم

نظامی با سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیران را

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

درستش شد که هر چه او کرد بد کرد
پدر با پاداش او بر جای خود کرد

شفیع انگیخت پیران کهن را
که تر و شه برید آن سرو بالا

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد و رستاخیز برداشت

بپوزش پیش شه رفتند پیران
پس آمد شاهزاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک
خروشی بر کشید از دل شغبناک

که شاها پیش از این رنج متاعی
بزرگی کن بجز دان بر ببخشای

بدین یوسف نسیمین کاکوده گرگست
که بس خردست اگر جرمش بزرگست

اگر بکشی من آنکست تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ سرخی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه

بگفت این و گره بر سر خاک
بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو دیدند آن گره آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری

از آن زاری که گریه بر وی افتاد
زگریه باهیاهی بر شه افتاد

که طفلی خرده با این نازنینی
کند در کار از ینسان خرده بینی

بفرزندی که دولت بد نخواهد
بجز اقبال بد بر باد خود نخواهد

چو سرور دید کان فرزند مقبل
مدارای روان و میوه دل

بدان فرزانگی داناپسند رایی
بدانست او که آن فر الهی

سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولی عهد سپاه خویش کردش

از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک دادآوری نو

زحش پیمای عدل از نور میداد
جهانداری ز روی خویش نو میداد او

در خواب دیدن خسرو نوشروان

چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی

بطاعتخانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را و بنشست

چو بر خوزواری آمد خواب نوشین
که برناخورده بود از خواب شیرین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی از غوره خوردی
چو غوره زان ترش رویی نکردی

بشبرنگی رسی در نیکویی طاق
که چون او دیگری نابید در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند
گر از شیرین تری دوران نبیند

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وز آن بر خاطرت گردی ندیدم

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد کارش

سیوم چون شه بدهقان داد تختت
وز آن تندی نشد شوریده بختت

بدست آری جهان زرینه تختی
که باشد راست چون زرینه درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز
در آن لحظه که مطرب گشت بی ساز

نواسازی دهندت باربد نام
که بر یاد وی از زهره جام

بجای سنگ خواهی یافت از زر
بجای چار چهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
نیایش کرد یزدان را دگربار

زبانرا روز و شب خاموش میداشت
نمودار نیا را گوش میداشت

سخن جز با خردمندان نگفتی
حکایت با دو بر سیدی و گفتی

ولش میداد و گفتی آن گوایی
که خواهد بود جای آشنایی

صفت کردن شاپور از شیرین پیش خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مشرق تا الهام

بنقاشی زمانه مژده داده / ز مهربندی کلیدها گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش می بست

چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آن سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد نکته از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخن گوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی باد بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت

جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
غمی باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس کز آبادت نخواهد

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند

زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم ابخاز تا به ارمن / مقرر گرده بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینه ش را خدا داند که چند است

هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینه ش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی

بتابستان رود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل موقانست جایش / که تا سرسبز باشد زیر پایش

بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخچیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیزست / که بردع را هوای گرمسیرست

چهارش فصل ازینسان در شمارست / بهر فصلی هوایی اختیارست
نفس خوش خوش بشادی میسپارد / جهان یک یک ببازی میگذارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختر پری کردار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتش چون سرو سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز بس کاورده یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندان چون نور / صدف را آب دندان داده از دور

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سنبل را بر گل دمیده

شده گرم از نسیم مشکبیزش / دماغ از نرگس چاره خیزش
فسونگر کرده بر جادو چشم مردرا / زبان بسته بافسون چشم خود را

بهری کاتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر صد شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه بر رخ نیابی
صبا از زلف سنبلش لعل بو شست / گهی قاقم گهی قندز فروشست
تو گل کرده بر سر غبغب غنچه / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بران پستان گل پستان شکرریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل ار واگشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / بخون دیده شسته دامنش را
یکی آغوش از گلش ناچیده بایه / هزار آغوش را پر کرده زانجا
بصد کس در شبی بیند بخوابش / نبیند کس شبی چون ماهتابش
بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بهر چشمی صد آهو پیش گیرد
ز رشک نرگس مستش خردشان / حیا زار ارم ریحان فروشان
مه از خوبیش چون در خاک مانده / فلک از حسن او حیران بمانده
بزمانی که خواهد خلق را کشت / بدستش شوده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز نار زده بسر پر / لب و دندانی از یاقوت و از در
شکر لفظان لبش را نوش خوانند / ولی عهد مهین بانوش خوانند
پری رویان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند
پری رویا نهان میداری اسرار / سخن در پرده میگویی پری وار
ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلارام جهانی
همه آراسته بازو و جا مسند / چو مه تبرل تبرل سحر آمیز
ز بستان آورده باغی بر زد پستان / یکی بستان بگردش نار پستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر / بخوشبویی بسی خوشتر ز شکر
ز برقع بستنشان بر روی بندی / که نار و چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارد / بجز لهو و طرب کاری ندارد
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن صنم وان لعبتان حور
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و عشق بیدار
بزرگان مهر کش شیرین نهادند / بدان شیرین زبان اقرار دادند
گر استاد دگر بر حسن نقش بندد / پسند دیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت / کزان سودا نیاسود و نخفت
همه روز این حکایت باز جستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند میبود / بجشنک افسانه خرسندی میبود
چو کار از دست شد دستی برآورد / صبوری را بشهر یاری درآورد
بخلوت داستان خوانده را خواند / بسی رنج از پستان او سخن راند
بدو گفت ای بکار اندر وفادار / بکار آییم کنون کز دست شد کار

۴۴۲

نکو شکر حکایت مختصر کن … چو گشتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون تیر پرتان … بدست آوردن آن زاب سیه ستان

نظر کردن که در دل داو دارد … سر سوپذ مردم زاد دارد
گر آهن دل بود بنشین و برگرد … جز ره تا نگویم آهن سپرد

اگر چون میم شقسه می بریرد … بروزن مهر مابا نقش گیرد
زمین بوسید شاه و سخندان … که دایم باد چون خسرو شاد و خندان

چو بر شاه آفرین کرد آن خردمند … جوابش داد کای گیتی خداوند
ببخشید شخص کو را من کنم سر … به تیر و مرغ کو را من کنم پر

بچاره کردن کار آنچنانم … که هر بیچارگان را چاره ام
تو خوشدل باش جز شادی میندیش … که من تکیه دل گرفتم راه در پیش

نگیرم در شدن یک لحظه آرام … ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخستم تا نخیپانم سرت را … نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان … چو کوه ار گر شود در سنگ پنهان
گهی با گل گهی با خار سازم … ببینم کار و پس با کار سازم

و گر دانم که عاجز گشتم از کار … شهنشه را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد گوینده ز جا جست … بسیج راه کرد از ضروری راست

نیاسود و نمی آسود در راه … ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه
بریده ره بیابان در بیابان … بکوهستان ارمن شد شتابان

چو شاپور آمد آنجا بس نبود … ریاحین بر شقایق چتر بر بود
گروهه پیروهای لاجوردی … ز کسوتهای گل سرخی و زردی

کشیده بر سر کوهساری … ز مرد کون بساط نوبهاری
فرود آمد در آن دیر کهن سال … بدان آیین که باشد رسم ابدال

سخن بیچاپای فرهنگی چنین گفت … بوقت آنکه در هایی دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست … در و سنگی سیه کوهی سوارست

ز دشت رم گله در مرغزاری … بگشت آید گله وار ماده یابی
همیشه مادیانان در بهاران … بگرد آیند گرد چشمه ساران

ز صد فرسنگی آید بر در غار … در و شیند چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نمایند … بشهوت خویشتن بر سنگ سایند

بفرمان خدا از گشتن گیرند … خدا گفتی ز شکلی دل پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار … ز دوران تک برد و ز باد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ … که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون ز آن در اگر سنگی بجویی … نیابی یادگر دش بر دو گویی

وز آن کوهی که خوانند آخراقش … سری بینی فتاده زیر ساقش
بمانم داری آن کوی کلارنگ … سیه جای نشسته یکجهان سنگ

بچشمی کامده بر سنگلاخش … شکوفه وار گشته شاخ شاخش
خدا را اگر چه عبرتهاست بسیار … قیامت را بسی عبرت بود وار

تو بر تختی کلوخ آب خورده … چرا این تکیه جا و دید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ … که از تو نشنود این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند ‌ چراغ روز را پروانه کردند

به زیر تخت نرد آبنوسی ‌ نهان شد کعبتین سندروسی

برآمد مشتری منشور در دست ‌ که شاه از سند و شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور ‌ فرود آسود کز ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر ‌ که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدام است ‌ کدامین منزل ایشان را مقامست

خبر دادندش آن فرزانه پیران ‌ ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

همینگاهست و جای بیشه زارست ‌ درین پایان که یک چشمه سارست

سحرگه آن سهی سروان سرمست ‌ بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی وشق دوز ‌ سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز بر زد جرم خورشید ‌ جهان را تازه کرد آیین جمشید

بکبهزاران بتان عشرت انگیز ‌ میان بر بست شاپور سحرخیز

بدان سبزه شتابان کرد پیشی ‌ که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت بر دست ‌ بعینه صورت خسرو بر او بست

بران صورت چو صنعت کرد لختی ‌ بدو سایید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار ‌ رسیدند آن پری رویان پری وار

بسرسبزی بران سبزه نشستند ‌ گهی شمشاد و گه گلدسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی ‌ که از خنده طبرزد ریختندی

عروسان زناشویی ندیده ‌ نگارین از جهان خود را خریده

نشسته بر گلی چون دوست با دوست ‌ نمیگنجید کس چون غنچه در پوست

نهاده باده بر کف ماه و انجم ‌ جهان خالی ز دست دیو مردم

چو محرم بود جای از چشم اغیار ‌ ز مستی رقصشان آورده در کار

گه این میدان پر گلها درودی ‌ گه آهنگ نغمت با بلبل سرودی

چو خوش بین شد که دارد صورت ماه ‌ بران صورت فتاد آن چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارید ‌ که گر دست این رقم پنهان ندارید

بیاوردند صورت پیش دلبند ‌ دران صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میداد ازو دل بر گرفتن ‌ نمیشایستش اندر بر گرفتن

بهر دیداری ازوی مست میشد ‌ بهر جامی که خورد از دست میشد

چو میدید از هوس میشد دلش مست ‌ چو میکرد و دید پنهان بار محبت

نگهبانان بپرسیدند ازین کار ‌ کز آن صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از حرم آن نقش گزین را ‌ که نقش از روی برد آن نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند ‌ که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری دارست این صحرا گریزیم ‌ بصحرایی دگر افتیم و خیزیم

چنین بت پرگران وحشت برانند ‌ کواکب را بدو آتش فشاندند

از آن مجمر که آتش گرم گشتند ‌ سپندی سوختند و در گذشتند

چو بر زد بامدادان خاور چرخ ‌ به درج گوهرین بر قفل زرین

نمودن صورت خسرو بار دوم

گشاد از گنج در هر کنج رازی / زد و سیاکت سر کوی طرازی

دگر ره بود پیش رفته شاپور / بپیش آهنگ آن کبکان چون حور

همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی / بدان سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه / پری رویان قصب پوشیده بر ماه

نشاطی نیم رغبت می‌نمودند / بتدریج اندک اندک می‌فزودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد

در آن آینه دید از خود نشانی / چو خود را یافت بیخود شد زمانی

برو از اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت / گل عندیده را آبی کفایت

بسروی زان سمن بویان بفرمود / که آن صورت بیاور تیز و من زود

برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد

بگفت این ور پری پیکر نشاید / پری زینسان بسی بازی نماید

وز آنجا رخت بر بستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی

بدشت انجمن آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند

نمودن شاپور صورت خسرو بار سیوم

شبانگاهی که آن عنقای فرتوت / شکم بر کرد از این یکدانه یاقوت

بدان صحرا همه خفتند سرمست / ربابی چنگ زیر پای و باده بر دست

چو روز از دامن شب سر بر آورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد

بدان پیروزه صحن آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران

وز آنجا تا در دیر پریسوز / پریدند آن پری رویان آرزوز

در آن میدان مینا گون خمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند

بساط سبزه چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند

هوایی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بر یا گل بکشتی

شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری

پیاپی مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل با شمایل راغ با راغ

بهر گوشه دو دم خنک گوش بر گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش

بر این گلشن رسید آن نقش پرواز / همان نقش نخستین کرد آغاز

پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / همی نشست با جمعی پریوش

شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی

دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت

چنان شد در سخن ناساز گفتن / کز آن گفتن نشاید باز گفتن

لعاب عنکبوتان مگس گیر / همای را نگر چون کرد نخجیر

در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند / نه مردم دیو را زنجیر سازند
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
از آن بیشه پشیمانی گرفتند / بدان صورت ثناخوانی گرفتند
که سرباری کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت بازدانیم
چو شیرین دید کایشان راست گویند / بچاره راست کردن راست جویند
بیاری خواستن بنمود یاری / که یاری از یارانت یاری
ترا زان پای لنگر بود هر کار / خدایت آنکه بی شکلست و بی یار
سها کار را که از یاری برآید / بیاید یار با کاری برآید
بیا تا این سخن از کس نپوشیم / بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بپا شد غولهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست / از آن تلخی بشیرینی شده مست
بهر نوبت که می بر کف نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را اشک در گرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی از آن بتان بنشاند در راه / که هر شخصی که پیش آید ز کار آگاه
نظر کن تا درین صورت چه بیند / وزین صورت بپرسش تا چگوید
بسی پرسیدن شد نهان و پیدا / نمی شد سر این صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج پستی / که آن صورت نداند کس درستی

رسیدن شاپور با شیرین

برآمد تا که آن مرغ فسون ساز / به آیین مغان خود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی و آتش از دور
بشاپور این طلسم او را بد افتاد / رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وز او احوال صورت باز دانند
مگر داند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران ز رفتن راه رفتند / بگفتند حال صورت باز گفتند
فسانی زیر لب میخواند شاپور / چو تیزی کو که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / وزان جنبش صلاح آرام خود دید
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمی کوه در حال / درافکنده به کوه آواز خلخال
بپاسخ گفت کین در خفتگی نیست / وگر هست از سر ناگفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
بر شاپور شد بی صبر و سامان / قیامت چون سهی سرو خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسو از تن خویش / فکنده هر کجا در گردن خویش
نقاب از گوش گوهر کش گشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده

زگوش و گردنش لولو فروشان / کر رحمت باد بر لولو فروشان
لبی صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبدان در داد آواز

که با من یکزمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مدارا باش
زهند و حبش آن ترکتازش / همه ترکان شده هندوی نازش

دلش را پرده بود آن نرگس مست / ز ترکی رخت هندو را همی بست
رخ چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش چالش / گره بسته زبان و دست نقاش
چو آن نیرنگ ساز آوازه بشنید / ز رنگ آوردن آنجا مصلحت دید

زبان مرد از آن نرگس مست / زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند

بپرسیدش که چون افتاد رایت / که مارا توتیا شد خاک پایت
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم تنگ و بد بسیار دیده

خدا از هر نشیب و سرفرازی / بپوشیدست بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا هنگ خاور / خبر دارم ز کشور تا بکشور

زمین بگذار از مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ رویی / بدو گفتا ازین صورت چگویی

تو دیدست اینچنین صورت ز انسان / ندیدم صورت انسان بدینسان
برآید در جهان از خلق فریاد / اگر باشد چنین شکل آدمیزاد

[illegible]ن بت زنده بودی فتنه بودی / وگر جان داشتی بس دلربودی
که دیدست اینچنین صورت بعالم / چنین خود کی بود از نسل آدم

پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای از دوری خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است / وزین حضرت مرا در پرده راز است

نگارا یک سر مو دانم سراپای / بگویم با تو گر خالی بود جای
غرض بود آن صنم تا آن پری چند / نبات النعش وار از هم پراکند

ازین صورت بگفتا هستم آگاه / نشاید گفت لیکن بر سر راه
ترا گر بسته این بند بینم / ز زحمت گوشه خالی نشینیم

حدیثی کان روا در دو باشد / شنیدن عاقل آنرا چون شمارد
ز علم خود فسونی چند برخواند / بنام شاه بر آتش افشاند

چنان از جان او آتش برافروخت / که آن آتش دل و جانش همی سوخت
براری گفت ای مرد هنرمند / مرا بر جان ازین گفتار و این بند

ازین صورت همی بر جانم افتاد / چنان گز دین نیم یک لحظه آزاد
اگر داری ازین صورت نشانی / خبر ده گر بمن بخشی روانی

چنین مردی تویی با علم بسیار / چنان دانم که هستی آگه از کار
چو شاه از جهان آشفته دل دید / چو گل خندان بروی شه بخندید

چو خالی دید شیدا آن سخندان / در افکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز

رخی مانند ماه بدر دارد ز هر دو عالم افزون قدر دارد
جوان و خوشدل و شیرین زبانست جوانی دارد و شاه جهانست

ازین شیوه سخنهایی برانگیخت که با جان آن پری رخ را برآمیخت
سخن بشکفت و شیرین هوش داده برین گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فزودی شد زمانی دگر ره باز میجستش نشانی
از و شابور دیگر راز بنهفت سخن را آشکارا کرد و بس گفت

پری رو با نهان میداری اسرار سخن در پرده میگویی پری وار
چو میخواهی که یابی روی درمان مکن در دار طبیب خویش پنهان

بت زنجیر زلف از گفتن او در آشفته ای خوش آشفتن او
حریف جنس دید و خانه خالی طبق پوش از طبق برداشت حالی

بگستاخی بر شابور بنشست در شکر شکر را قفل بشکست
چو بر گفت او حدیث خوشتر از جان ز خجلت در نهان شد آب حیوان

بسان بیدلان در پا فتادش پس آنگه صد و سوگند دادش
که ای گنبد بحق گردکارت که ایمن کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم چو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم گر گویی روز و شب صورت پرستی

بکار آی اندرین کارم بپرهیز بکار آیم ترا اگر از من بپرهیز
چو من در گوش تو پرداختم راز تو نیز از نکهت داری بر انداز

فسونگر در حدیث چاره سازی فسونی به ندید از راست بازی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران هزاری تخت و بخت تاجداران

بحق آنکه در زربفت راوم که چون زر نهار دارای راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش کارم ز خسرو کردم این صورت نمودار

بر آن صورت که صورتگر نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند قبای جان دگر جا دوختستند

چو تو بر صورت حسن و چنینی نگر تا چون بود گر وا ببینی
گلی بی آفت از باد خزانی بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ز سوسن سرو او چون سرو آزاد
سخن گوید دُر از مرجان برآید زند شمشیر شیر از جان برآید

نسب گویی بگوهر آید از جمشید صفت پرسی نه آمیزد چو خورشید
جهان از موکبش زرنگ دارد علم بالای هفت اورنگ دارد

چو زر بخشد شتر باید بسنگ چو وقت آمن آید وای بر سنگ
چو سوی جام گیرد ببرد دست سوی حربه دریا را کند مست

حرم گاهش زمین را خسته دارد نشانش چرخ را آهسته دارد
جمالش را که بزم آرای عیدست هنر اصلی و زیبایی مزیدست

بدین فر و جمال عالم افروز هوای عشق تو دارد شب و روز
نه می نوشد نه با کس جام گیرد نه شب خسپد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را بدین تلخی مبادا هیچ کس را
خیالت را بشب در خواب دیدست از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
از آنسان گونه گونه در همه رخت / سخن چندانکه میدانست بگسیخت

ازین شیرین سخن شیرین پرهوش / همه چون زر آن سخنها خوشتر از گوش
زمانی بود و گفتای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار

نشانم ده بروی رهنمایی / رهی کار و مرا زین غم رهایی
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید

غمی باد آنکه او شادیت نخواهد / خراب آنکس که آبادیت نخواهد
صواب آن شد که نگشایی بکس راز / کنی عزم سوی نخجیر پرواز

چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره میرو میل بر میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد کین بستان و میرو

اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمایی ماه نو را
سمندش را بزین لعل یابی / ز سر تا پا بلباسش لعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل یا بی لعل در لعل
وگرنه تا مداین راه میپرس / ره مشکوی شاهنشاه میپرس

چو ره یابی بقصای مداین / روان بینی چنین این در زرین
ملک را هست مشکویی چو فرخار / در آن مشکو کنیزانند بسیار

در آن مشکوی مشک آیین فرود آی / کنیزانرا نگین شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رسانندت از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن / فراوت را حساب آنگاه میکن
وگر من باید آم چون تخت با تاج / بدین اندر زمانی نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمه در مه گرفت و حیله در حور
وز آنجا رفت جان و دل بامید / بماند آن ماه تنها همچو خورشید

بزم مو و اختر از ماه تابان / گزان منزل شدند آن شب شتابان
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه تازان و چون خورشید تازان

سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند آن ره تا وطنگاه
وزان رفتن بر آسودند یکچند / دل شیرین و زو مانده در آن بند

بنو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهیم شد فردا بنخجیر
یکی فردا الغفرما ای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند

برو بنشینم و صحرا نوردم / شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد [illegible] خواه

بحکم آنکه آن شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
نباید گر تکاپو شدی تیزی / کند در زیر آب آتش بتیزی

وگر بروی نشستن ناگزیرست / ز شبرنگی تر از مادر منیرست
نگاهی خسروانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت
چو پر زد بامدادان خازن چین / بدرج گوهری بر قفل زرین

برون آمد ز برج آن شاه چینی / شد از اکرد با خود نقش چینی
بتان چین بخدمت سر نهاده / بنوبتگاه فرمان ایستاده

رفتن شیرین بمداین پیش خسرو

چو شیرین دید روی مهربانان / بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامم / بگر صیدی شود بسمل مرامم
بکردار کله داران چو نیوش / کمر بستند بکران قصب پوش
که رسمی بد کزان صحرا خرامان / برون آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند
شدند از روضه آن حوران دلکش / بصحرایی چو مینو خرم و خوش
بت لشکرشکن در پشت شبدیز / سواری چند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن هم تک سواران
گمان بردند کابشش سر کشیدست / ندانستند کان سرور کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب بسیار گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / تن خسته بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو در آن راه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه رفتند / بتلخی آن شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودش / گل طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بهر نوحه سرشکی تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بربود ناگاه
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامی شیر گشتی
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب آن بلا را بود دیده / که بود آن بازی از دستش پریده
چو حسرت خورده بود از بهر آن باز / همان باز آمدی با دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم / وگر با آسمان انباز گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / بپایم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / بدنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از برج حالی / ببرج آید اگر باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش / که برتابم از نعل براقش
چو زان گم گشته ره آگاه گردم / دگر ره با طرب من شاه گردم
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری کاری ندیدند
چو زان سوی دگر شیرین و شبدیز / جهانرا میبنوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ میبود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا بر بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
بدو امین ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه در راه

رسیدن شیرین بچشمه و در آب نشستن

شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داد جان یکبارگی را
نشان میجست و میرفت آن دلفروز / چو ماه چارده ده چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند
تکاور پیشتر از باد میبرد / زمین را او و چرخ از یاد میبرد
پدید آمد چو مینو مرغزاری / در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار راه از پای تا سر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد / نفیر از شعری گردون بر آورد
پرندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
تن صافیش می غلطید در آب / بسان قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل در چشمه روید
زهی چشمه که روشن دار آبش / از آن چشمه که خواهد آفتابش
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانی نوش خواهد رسیدن
درون چشمه سار آن چشمه ناب / ز بهر میهمان میساخت جلاب

گریختن خسرو از پدر و رسیدن بچشمه

سخن گوینده پیر پارسی خوان / سخن گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت / امید وعدهٔ دلدار میداشت
بشام و صبحگه در خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و ماه
چو طرف آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر / ز بیم سکه و نیروی شمشیر
چنان پنداشت آن منصوبه شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان بیدق که لعبی چند بازد / بگیرد شاه و نو را بنده سازد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را ز خلوت رفت و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کآشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکبویان / وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم خرامیدن بنخجیر / دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر

گر آید جانور پیدا درین باغ
چو طاووسی نشسته بر پر زاغ

بجز گنجشک آید از مشکوی خضرا
چو چفته آهنگ دارد سوی صحرا

فرود آرید کان مهمان عزیز است
شما را امید و خورشید آن کنیز است

در آن صحرا که او خواهد بتازید
بهشتی روی او قصری بسازید

[illegible]
[illegible]

[illegible]
دو منزل [illegible] منزل می کرد

غلامان را بفرمود ایستادن
ستوران از علفه سیر دادن

تنی شهبار تر زد یک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد در آن پیروزه گلشن
میان گلشنش آبی دید روشن

[illegible]
[illegible]

چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
که پیش آشفته شد تا بیشتر دید

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه بیفتادش به ماهی

عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا

[illegible] ز [illegible] آن گل اندام
گل و بادام و در گل مغز بادام

در آب نیلگون چون گل نشسته
پرندی نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد
بنفشه بر سر گل دانه می کرد

همان بازی [illegible] می کرد [illegible]
که مولائی [illegible] آن حلقه در گوش

[illegible]
[illegible] آتش

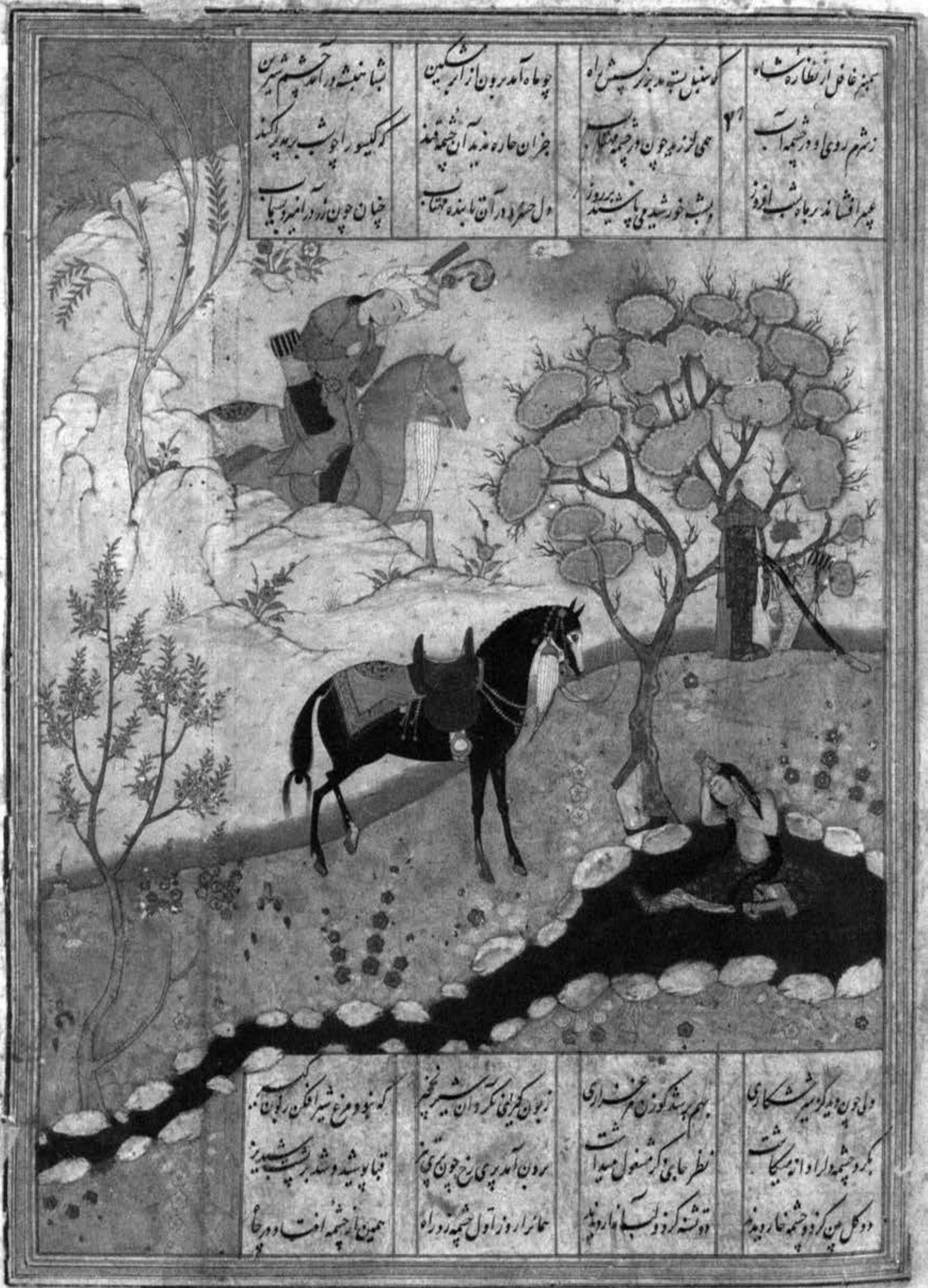
کیا را زیر نعل آهسته می سفت
در آن آتشکی آهسته می گفت

بدو آگه که آن شبرنگ و آن ماه
بپیچ او فرود آید از آن راه

گر آن گل زان من بودی چه بودی
ور این اسپ آن من بودی چه بودی

سبا معشوقه کاید مست بر در
سبل [illegible] دارد خواب [illegible]

سمنبر غافل از نظارهٔ شاه | که سنبل بسته بد بر نرگسش راه | چو ماه آمد برون از ابر مشکین | به شاهنشه درآمد چشم شیرین
ز شرم روی او در چشمهٔ آب | همی لرزید چون در چشمه مهتاب | جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند | که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز | ز شب خورشید می‌پوشید بر روز | دل خسرو در آن تابنده مهتاب | چنان چون زر در آمیزد به سیماب



ولی چون دید کو شیر شکاری | بهم بر شد گوزن مرغزاری | زبون گیرایی آن گور وان شیر نخجیر | که نبود مرغ شیرافکن زبون گیر
بگرد چشمه دل را وانه میکاشت | نظر جای دگر مشغول میداشت | برون آمد پری رخ چون پری تیز | قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
دو گل چین کرد و چشمه خار روید | دو تشنه کرد و لب آبا را ز دید | نمازا روز آول چشمه زو راه | همین از چشمه افتاد در چاه

چو بیند کس که مه را پرده داری ‌‌ ‌ که خاتون بود و شد وان بی عماری
حسابی کرد شیرین کاخ را فرود ‌ ‌ که زود آرد که ماه چون چرخ ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست ‌ ‌ دلم چون برد گر دلدار من نیست
شنیدم لعل بر لعلت کانش ‌ ‌ اگر دلدار من شد گو نشانش

بشو واگه که شاهان جا به راه ‌ ‌ وگر گوینه گنبد از بیم بدخواه
هوای دل از آتش تیز و گرم خیز ‌ ‌ گل خود را درین شکر در آمیز

وگر ره گفت ازین ره روی تاب ‌ ‌ روا نبود نمازی در دو محراب
ز رنگ ساغر دو شربت جز دو شوان ‌ ‌ دو صاحب را پرستش کی توان

وگر هست این جوان آن نازنین شاه ‌ ‌ نه جای پرسش است او را درین راه
مرا به گز درون پرده بیند ‌ ‌ که بر بی پردگان گردی نشیند

عتاب خویش او را پویه پر داو ‌ ‌ ز نعلش گاو ماهی را خبر داد
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید ‌ ‌ جز از خود ناکسم را هیچ کس دید

ز سر بر کرد مرکب را روانه ‌ ‌ نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد در آن چشمه زمانی ‌ ‌ ز سر سوخت از آن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کانچنین تیز ‌ ‌ بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی دیده بآب چشمه می شست ‌ ‌ چو ماهی ماه را در چشمه می جست

ز چشمش پر د آن چشمه سیاهی ‌ ‌ درو غلطید چون در آب ماهی
بدو شبدیز را در باغ صحبت ‌ ‌ بچشمی باغ و چشمی زاغ صحبت

شده زاغ سپیده باز سپیدش ‌ ‌ درخت خار گشته مشک بیدش
برآورد از جگر سوزنده آهی ‌ ‌ که آتش زد مرا از خشنده ماهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم ‌ ‌ فراتی دیدم و لب تر نکردم
بناوانی ز گوهر داشتم چنگ ‌ ‌ کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم با مرادش ‌ ‌ درنغا چون شب آمد بر و بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته ‌ ‌ چو آب خفته از وی آب خفته

بران سایه چو مه دامن فشاندم ‌ ‌ چو سایه لاجرم در خاک ماندم
برون آمد گلی از چشمه آب ‌ ‌ نمیدانم به بیداریست یا خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم ‌ ‌ چو خار آن به که در آتش نشینم
که فرمودم که روی از ره بگردان ‌ ‌ چو بخت آید مرا از ره بگردان

کدامین دیو طبعم را پری داشت ‌ ‌ که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
چو برق از جان چراغی بر فروزم ‌ ‌ شکیب خام را در وی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی ‌ ‌ نبایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت می که آن هندو چه فرمود ‌ ‌ که چون مالی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد ‌ ‌ پشیمانی بخورد آن کس که بر خورد
مرا زین پس جگر در خون کشیدن ‌ ‌ ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی ‌ ‌ که یا رب یا ربی خیزد ز هر کوی
مگر کآسوده گردم اندرین درد ‌ ‌ تنور آتشم لختی شود سرد

ز بخت و دیده چندان در بیابام ‌ ‌ که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی را کو ز خون آماس خیزد ‌ ‌ کی آسوده شود تا خون بریزد

زمانی لرز چشمه لست نالان / ز گریه دستها بر دیده مالان
از آن سرو روان کز چنگ رفته / ز سروش آب و ز گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفت اگر این آدمی بود / قد مکاشش آخر در زمی بود

وگر بود او پری دشوار باشد / پری ور چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را نام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت / حکایتهای دل پرواز میگفت

بنومیدی دل از دلخواه بر داشت / پی دل جستن او راه بر داشت
فلک چون کار سازیها نماید / نخستین ز پرده بازیها نماید

اگر خار خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید درد دوری روز کی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز رنج و یکی مدوری مبتلا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز / به مشکوی مداین راند شبدیز

به آیین عروسی شوی جسته / وز آیین عروسی روی شسته
درون آمد رقیبان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد

چو دیدند آن شکر خای شیرین / گزیدند از حسد لبهای زرین
به رسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش

همی گفتند خسرو با نکویی / به آتش خواستن رفتست گویی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در زد آتش

پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی و چه نامی / چه مرغی و چه اصلی و چه دامی

پری‌رخ زان نشان پرهیز میکرد / دروغی چند را پر تیز میکرد
که شرح کار من لختی دراز است / بحاضر گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ را دارید بی رنج / که هست این اسپ را قیمت بسی گنج

چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
دگرگون زیوری کردند سازش / ز در بستند بر و پا طرازش

رقیبانی که مشکو داشتندی / شکر لب را کنیز انگاشتندی
پری‌رخ با کنیزان نرد میباخت / کنیزانه میانشان نرد میباخت

رسیدن خسرو به ارمن پیش مهین بانو

چو خسرو دور شد از چشمه آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر شد / بنومیدی دلش رنجورتر شد

دگر ره شادمان میشد به امید / که بر ناید هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره به مشرق میشتابم / مگر خورشید روشن را بیابم

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نشیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند / زر و دیبا بخدمت میکشیدند

تبانی و بید بزم افروز و بسند — بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با تبان بونه گش انجا — مقام افتاد روزی چند بیش انجا

وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد — ز موقان سوی باجروان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردنش شاهانه بشتافت

باستقبال شاه آورد پروان — سپاهی ساخته با برگ و باسان
گرامی تر لهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و ز لام و گوهر و گنج — و پیر از اقلم در خط شد از رنج
ورود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار

بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نو بنو عیشی فزونی

بمهمان تو آوردم مهمانیی — مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو زمین بوسید و برجست — بخسرو گفت ما را حاجتی هست

که دار الملک ارمن را نوازد — زمستانی بدانجا عیش سازد
هوای گرمسیر آن طرف را — فراخیها بود آب و علف را

اجازت کرد خسرو گفت برخیز — تو میرو کامدم من در قفا نیز
چو بانو این جواب از شاه بشنید — ز شاهنشه نوازشها همی دید

نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فرو خواند آفرینی در خور شاه
وزین طالع که تیغش را قوی کرد — ثنایش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته نو تکه شهریار — بحاجت خواستن بی تیغ شد یار
بگوش آمد سخن در کام هر کس — بمولایی بر آمد نام هر کس

برامش ساختن بی دفع شد کار — بحاجت خواستن بی منع شد یار
وطن خوش بود رخت آنجا نهادند — ملک را تاج و تخت آنجا نهادند

ز هر سو خیمها کردند بر پای — گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر — نکرد از هیچ برگی هیچ تقصیر

شد آنجا روز و شب عشرت همی کرد — می تلخ و غم شیرین همی خورد

اندر ساختن قصر شیرین در مداین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد — ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد

پس از ماهی کز آسایش خبر یافت — ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر — وز انجا سوی ارمن کرد تدبیر

بدرد آمد دلش زان بیوفایی — که الحق داشت کارش بینوایی
حقیقت شد در ارکان بگیوان — که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود گز آن — نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن بود — فرو خورد آن تغابن را و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار — بمو بد آنکه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری — بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد — شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان مسانی — که ای شمع تبان چو شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جایی — مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای — بگو پستان کرا باید کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که در رشک ماندند — بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جادو نیست اینجا کار دیده — ز کوهستان بابل بر رسیده
چنان در سحر سازی دست دارند — که سحر سامری بازی شمارند
بدست تست ما را چاره ساز — دل ما از غمش وانده بپرداز
همه همسایه‌اش کوه و غار باشد — ندیمش گرگ و شیر و مار باشد
ز ما قصری طلب کرد است جایی — که زو سوزنده‌تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند — ز جادو جادویی‌ها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن — هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
پس آنگاهی سم از دو پا و دنیا — وجوه خرج دادندش بخروار
چو نتوان شاه گشت از رنج بردن — جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از آبو — حوالی بر حوالی دور از کن
بدست آورد جایی گرم و دلگیر — که زو طفلی شود در هفته‌ای پیر
بیک فرسنگی از کرمانشهان دور — نه از کرمانشهان بلکه از جهان
بدانجا رفت و خود در کار او ساخت — مربع از رخام آن قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد — که شیرین را چنان تلخی پسندد
حسود از حسد بیرون چه شاید — بهر کس آن وهم بر زدان که تا
نه شیرین تلخ شد آن جای دلگیر — بدان سیب زنخدان گشت نخجیر
چو از شب گشت مشکین روی آن قصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نو رسیده — جنابت کار بی شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنگ می‌بود — چو کوهی شهر بند سنگ می‌بود
غم خسرو رقیب خویش کرده — در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو به مداین

یکی روز از شب نوروز خوشتر — چو شب کز روز عید افروز گشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو — جهان در ملک داد آوازه نو
ز عشرت جنگ را حالت رسیده — ز سودانای ناله بر کشیده
سماع خسروی در پرده شاه — ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده
نبید خوشگوار و عشرت خوش — نهاده منقل زرین در آتش
سرود پهلوی بر ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد — مغنی راه موسیقار میزد
چه خوش باشد غنیمت باغ زندگانی — گر این بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی بقا اینجا جاودانی
از آن پس رای آمد آن قصر دلاویز — که چون جا گرم کردی گوید برخیز
چو بستان این در خاکی سپنجا — بنجاکش وداعی باید زود بر باد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست   که دی رفت و فردا در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام   بر و هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یکدمی سرخوش برآریم   بمی جان و جهان را زنده داریم
بترک خواب می‌شاید شبی گفت   که زیر خاک می‌باید بسی خفت

ملک سرمست و ساقی باده در دست   نوای چنگ می‌شد دست در دست
ز دلداران حسن و با دلی شاد   در آمد گلرخی چون سرو آزاد

که بر دربار خواجه بنده شاپور   چه فرمایی در آید یا شود دور
نشاندی خواست حسن و بن از جای   دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش در آوردن ز درگاه   ز دلگرمی بگویش آمد دل شاه
که بد مسکین دلش ز امید و ز بیم   شبیخون خطر گشته بدو نیم

همیشه چشم در ره دل دو نیمت   بلای چشم در راه از عظیمت
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست   غمی از چشم در راه اوکسی نیست

در آمد شش شد با بوی دوست   زمین را نقشهای بوسه می‌بست
زمین بوسید و هم بر جای مسود   بر سم بندگان بر پای مسود

گرامی کردش از تمکین خود شاه   و را بنشاند و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش   شگفتیها که باشد پس گذشتش

دعا بر داشت اول مرد هشیار   که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد و بر دشمن سپاهت   میفتاد از سر دولت کلاهت

حدیث بنده را در چاره سازی   بساطی هست با بختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم   مراد شاه جویم چون نجویم

از اول تا بآخر هر چه دانست   فرو گفت آنچنان کش میتوانست
از آن صورت بصورت باز خوردن   بپرسید یکدگر پرواز کردن

وز آن چون بنده و آن بردبار امش   فرستادن بهر کشتیبان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد   خروشی بیخودانه بر برآمد

شفاعت کردگان خورشید رخسار   بگو تا چون بدست آمد دگر بار
زبان بگشاد و دیگر بار شاپور   گدایی را روزگار چشم بد دور

بهم بودیم هر اسپر قزان بوم   سواد آن طرف تا کشور روم
بدست آوردم آن سرو روا را   بتی سیمین بر لاغر میان را

چه دیدم تیز راهی تازه رویی   مسیحی بسته در هر تار مویی
اگر وصف جمالش تو خوانم   فرو ماند و ران گفتن زبانم

بدو در من نگه کردم سراپای   قبایی بر کز قیم زان دلارای
همه گلرخ چو بادام دو مغزی   همه تن دل چو دریا و ام نغزی

میانی یافتم از ساق تا روی   دو عالم را کمر بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری   چو خورستانی اندر چشم موری

ببوسیده لبش را هیچ هستی   مگر بر آینه وان هم بمستی
مگر دست او با کس برازی   مگر با زلف خود وان هم بنازی

اگرچه فتنهٔ عالم بد آن ماه   چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو از حال شهش آگاه کردم   چو طفلانش بشیر از راه بردم

بر او خواندم سراسر قصه شاه / چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه
چو آن مه را بر آن تدبیر کردم / پس آنکه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من آنجا مدتی رنجور ماندم / بچندین از زکاتش دور ماندم
چنان دانم که آن سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلداد او کی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سراسر قصه‌های خویش گفت / چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
سپاسش را طراز آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد
ملک نیز آنچه در ره گفت یکسر / بیکایک باز گفت از خیر و از شر
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد و بوسش از بر شاه
حقیقت شد ورا کان یکسواره / که میکرد او بدو خندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید با ماه
قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمه ور را سوی کان آورد باز / رباید چین را اسپاهان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهار روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری / نه از روز جوانی روزگاری
چو باشد شاه کامی و جوانی / همین باشد نصیب از زندگانی



رفتن خسرو بمداین بطلب شیرین

جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / از او خوشدل تری در دور عالم
نخوردی بی غنا یکجرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که باربد بد اوی / بهر دستان کم از گنجی نداوی
بخلوت بود روزی باده در دست / همین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / دو دیگر وقتها دل پیش دادش
بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کو همی توسن کشیدش / چو عنقا کرد از آنجا ناپدیدش
در از خانه بسکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دل افروز
گر آنجا مهد بو هفته باز ماندم / بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد / بسان مرغ در پروازش آرد
همین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرغ مدهوش
بخدمت پیش شه غلطید بر خاک / خروشی برکشید از دل شغبناک
که کو آن در که گر بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از دریا بر آرم / چو آتش خاک پایش بر سر آرم
پس آنکه بوس زد بر پند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه
من آنکه گفتم او آید فراد ست / گر اقبال ملک در بند دو ست

وز آنپس بوسه بر دست شه داد / که شاها چاکرت خورشید و مه باد
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز شهزادان شبدیز
وگر شبدیز نبود مانده بر جای / جز این گلگون که دارد پیش او پای
وز آنجا یکتنه شاپور برخاست / دو اسپه راه رفتن را بیاراست
چو روزی چند آنجا راه پیمود / بدانجا شد که آن ماه جهان بود
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
نشسته گوهری در غصهٔ سنگ / بهشتی پیکری در دوزخی تنگ
که چون رستی و چون بودی به بیداد / گر از بندت نبود این بنده آزاد
چه جایست این که بس دلگیر جایست / که زو راحت کم و بس شوریده رایست
مگر یک عذر و آن هم نیز لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / نمازش برد و دادش باز پاسخ
چو وحش و دام و دد دور از گروهم / نشسته در میان سنگ و کوهم
گر از غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / وز او مستی ملامت ریزه دیدم
چو من دیدند بر من رشک بردند / چنان کز رشک مشکویی بمردند
دل خود بر جدایی راست کردم / وز ایشان گوشهٔ درخواست کردم
ملک چون پس من با نوبت امروز / شبش هفت آتش گشت و روز نوروز
شکرلب چون شنید از حاجبی برخاست / بکرد از بهر خسرو برگ ره راست
چو عذرا برنشست گلگون شیرین / بنوبه دست برد از چرخ زرین

اگر قاصد فرستد سوی شاهت / مرا باید به قاصد کردن آگاه
اگر شبدیز با ماه تمام است / بهم آمیزش گلگون تیزگام است
ملک فرمود تا آن رخش منظور / برند از آخر شه سوی شاپور
سوی ملک مداین رفت پویان / دو هفته راه را یک ماه جویان
بمشکو در ندید آن ماه رخسار / مع القصه بعقبه آمد گرفتار
چو سرو از قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت پاره دید از جهان دور
ثنا گفت و بر روی چو ماهش / بپرسید از غم و تیمار راهش
امیدم هست چون سختی کشیدی / ازین سختی به آسانی رسیدی
درین ظلمت ولایت چون چه بی روز / درین دوزخ فتادی چون کند گور
چو نقش چین در آن نقاش چین دید / کلید کار خود در آستین دید
که ای استاد عالم مرد فرهنگ / غلط گفتم که باشد لعل در سنگ
بسی پس از غصههای بی شمارم / بسی پس از جورهای روزگارم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بهم کرده کنیزی چند خاص / غلام قوت خودکامی خواسته خوش
چو من بودم عروسی پارسایی / از آن مستی طلب کردم جدایی
چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
ولیک از بهر تو در انتظارست / نخورده جرعه‌ای ور سر خمارست
ازان گلشن بدان گلگون نشاندش / نگارا از نشاط خویش راندش
بزیر لب فسون عشق میخواند / پیاده روی خسرو رخش میراند

وز آیین خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز شهرستان حکایت کرد با پیل

بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه چین و هند از تخت شد دور

چو سالار جهان چشم از جهان بست / بکین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانی / نوشته بر یکی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرت بر سر گلست آنجا مشوش / ورت لب پر سخن باشد مگویش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / کمند افزود و شادروان بگل کرد

درستش شد که این ایام بد عهد / بقم با نیل دارد هر که با شهد

هوای خانه خاکی چنین است / گهی زنبور گاهی انگبین است

جهان هندوست بازخشت نگیرد / بگیرش سخت تا سختت نگیرد

درختست آنکه بیرون آرد بهاری / که بشکافد بهر شاخ شاخساری

جهان تا نشکند پشت دوتایی / بکس ندهد یکی جو مومیایی

لباسی پوشم چون خورشید و چون ماه / بقرص جو گشایم روزه چون ماه

برافشان دامن از زر خوان که داری / قناعت کن بدین یکنان که داری

جهانا تا چند ازین بیداد کردن / فراغمگین و خود را شاد کردن

تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی

همان بهتر که شب تا شب درین راه / بقرصی جو گشایم روزه چون ماه

همان بهتر که شب تا شب درین راه / بقرصی جو گشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرفدار / جهان بگذار بر دشتی علفخوار

علف خواری کنی و خر سواری / پس آنگه ترک عیسی چشم داری

چو خر تا زنده رو بارکش باش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی

بفر خسرو زمان شاه جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت

بدار الملک خود شد بر سر تخت / غلامش دولت و اقبال هم بخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / ز ترک مملکت گشتن خطا بود

ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگرباره بنوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخچیر

چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست / که از قصر نگارین رخت بر بست

نمیدانم که شاپورش کجا برد / چو شاهنشه شنود این هوش ازو برد

ز شیرین بر طریق پادشاهی / تنک شد تیز بودش آشنایی

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آورد رخش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو دگر بار

پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان

چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
مهین بانو شنید این گفت چون بود / که از شادی شبادر وا بروی اندود

چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
بخندان و بخوشی و مهر دادش / که در صدمت شاید کرد یادش

ز ملک خسروی و گنج شاهی / فدا کردش که میکن هرچه خواهی
سکنج شرم رمویش نیاورد / حدیث رفته با رویش نیاورد

مکن دوری ز ما در تا توانی / که بس تلخست بی تو زندگانی
چو میدانست کان نیرنگ سازی / ولیکن ره نشست از عشق بازی

دگر گوشه نشین تنها بود دیده / وزان سیمین بران تلخی شنیده
ولش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل کرد و درمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان بنشاند و لعبت امید داد / که تا بازی کند با لعبتان یاد

همان لهو و نشاط آغاز کردند / همان بازار پیشین باز کردند
کلید فتح را مدت بدید است / که رای آهنین زرین کلید است

ز صد شمشیر زن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی یا ده توان کشت

گریختن خسرو از بهرام چوبین

چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کارفرمای

سرش سودای باج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت

دگر ره تهمتش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم بر فرزانه کرد
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / بدوشیان گردنش خوب برانوشت

گزین کودک جهانداری نیاید / پدر کش پادشاهی را نشاید
کسی کو با پدر این غدر سازد / دگر یکبارگی را کی نوازد

برو یک جرعه می همرنگ آذر / گرامی تر ز صد خون برادر
نبخشد کشوری بر بانگ رودی / ز رودی و پسر وارد سروری

ازین شوخ سپر افکن سر تابد / که چون شیر شد سرپیچی بیابد
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم

اگر گز بند ما پندی پذیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم تند چون شیر

بتدبیری چنین آن شیر کین خواه / رعیت را روان آورد بر شاه
چنین تا خصم لشکر بر در آورد / رعیت دست استیلا برآورد

ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن سودا که تاج او را گره بود / سری بردار میان کین تاج به بود

دران گرمی که بهرام آتش کین تاخت / ز پیل شاه را منصوبه برداخت
چو شاهنشه ز بازیهای ایام / تبایم ریخت با شمشیر بهرام

چو در بازی صناعت کرد بهرام / ز غصه شاه پر خون شد انجام
بصد نیرنگ و دستان راه در راه / بآذربایجان آورد بنگاه

وزانجا سوی موقان کرد محمل
مغانه عشق آن بتخانه در دل

شکاری چون شکر میزد زهر سوی
درآمد گرد شیرین از دگر سوی

بدان صحرای خرم رخش میراند
سرودی عاشقانه زار میخواند

چگونه ست از لب بازی بهرام
چه پیش آوردش این عهد ایام

دل اندر بر طپان از بهر یارش
چو شب تاریک گشته روزگارش

همی گفت این نمی پیچم ز بهرام
عنایت این که با من کرد ایام

بدل خوقه تن بی رخت مانده
بناکامی بدشمن بخت مانده

دو صید افگن بیکجا باز خوردند
بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود مخمور مانده
بصید اندر ز یاران دور مانده

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نه از شیرین جدا میگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

یکی ساعت در او نظاره میکرد
ز مژگان خون بی اندازه میخورد

چه خوانند این بهار دلبری را
چگونه نیند این نگار شستری را

بکشند آن تابان ماه رخسار
که شیرینست این خورشید دلدار

همیدون باز جست آن ماه خوبان
ازان تخت روان خورشید تابان

چو نام یکدگر سر دو شنیدند
یکی آه از دل و جان بر کشیدند

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک

بآمین تر بپرسیدند خود را
فرو گفتند لختی نیک و بد را

هوا را بر زمین چو مرغ بستند
بسان مرغ زیرک بر نشستند

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که چون بشنید ازان صحرا تکاپوی

که با یاران تماشای دل افروز
بعزم صید بیرون آمد از روز

که گویی یار ما را کار چون شد
گزان بازی ز ملک خود برون شد

ملک چون بیدلان سرگشته میشد
ز تخت و بخت خود برگشته می شد

شکایت کرد ازان جور زمانه
که پیش آورد چندینی بهانه

ز دوران همه تلخی کشیده
بتلخی مانده و شیرین ندیده

ازینسو دل شده بی یار مانده
وز آنسو گل شده بی خار مانده

دو همتیر انداز چون سرو روانه
بهم یکدگر کرده نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده
یکی ملک پدر تاراج داده

نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند

چو خسرو کرد کان خورشید تابان
بدانست او که شیرینست و یاران

بپرسید از بتان سرو بالا
که این ماه بتان خورشید والا

نژاد کی کین بت طناز دارد
بگوئید کز کدامین ساز دارد

چو بشنید از ایشان نام شیرین
نشاطی کرد اگر چه بود غمگین

یکی گفتا که هستا بن شاه پرویز
که دولتش سال و مه باشد در آمیز

طریق دوستی را ساز جستند
ز یکدیگر نشانها باز جستند

گذشته ساعتی تا سر بر گرفتند
زمین از اشک در گوهر گرفتند

سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند

در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت
که خسرو راز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس گشت و آن سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند / بگرد سرو صف بر میکشیدند

بخسرو گفت شیرین کای خداوند / نه چون من صد هزارت بنده در بند
اگر چه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندارست یکسر

اگر چه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندارست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه / ولایت هست ما را بر گذرگاه

اگر شهر شهنشه ما را نوازد / کمر بندد زمی گردن فرازد
ملک کشا چو مهمان می پذیری / بجان آییم اگر جان می پذیری

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی داشت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
فرود آورد چتر او را بکاخی / که طوبی بود ازان فردوس شاخی

نچندانش خزینه پیشکش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک هم در زمان کار شیرین / چو جان شیرین شدی رخسار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

رسیدن خبر وفات پدر بخسرو

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشه ازان رنج و یار دلکش / که چون بار و بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند

جهانرا از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
تویی از تخمه دارا و جمشید / گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر نابسوده / بدو نیک جهان نا آزموده
جهان نیرنگها داند نمودن / بدر دزدیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر / بسوگند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب قران دلداده تست / شکاری بس بزرگ افتاده تست

که مردان گر جهانی بار دارند / بافسون هر زمانی کار دارند
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی

چو گرداند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
اگر چه پارسا و نیکنامی / وگر چه با جمال و با نظامی

چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از تاب نیفتی در تنورش
چو تو در گوهر شرم پاک باشی / بجای زهر او تریاک باشی

وگر در عشق بر تو دست یابد / بگوید مست بودم سر بتابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی

وگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز مهرت سرد گردد همچو رامین
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن

بپیش مرگ باشی ناتوانی / بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گر خود بموی شیر بندند / که مردان بر زنان بسیار خندند

شنیدم ده هزارش خوبرو بود / همه شکرلب و زنجیرموی بود
دلش چون زان همه گلها بخندد / چگونه بر گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن برنتابد
ازو بکسست اندر پادشاهی / خزینه هست هم اسباب شاهی

گر او عامست ما تیر افکنانیم / وگر گنجینه دست افراسیابیم
وگر در دوستان افسرده گردی / بدین پاکی به نیرنگ آلوده گردی

ترا باید که عقل و هوش باشد / که عشق و زندگی چون نوش باشد
اگر چه شاه خسرو بی‌نظیرست / رخش با تندی بدر منیرست

مرو دنبال هر دوان چون زلیخا / بعشق اندر صبوری کن چو عذرا
بیا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه رنجیدش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی / ز ناشویی بهست از عشقبازی
اگر چه تو بخیر و مهربانی / من آنیک گفتنی گفتم تو دانی

ولیکن گفت من با این درازی / همه بازیست پیش عشقبازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن هم داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
نهفت آن رنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامهٔ گیتی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو با او دید آن سوگندخواری / پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشیند با ملک پستاخ گستاخ
میان جمع گوید آنچه گوید / بشرط آنکه تنهایی نجوید

دگر لوزینه گر نقل جهانتاب / طلا شد لعل ربو بوی خوشاب
چو شیر ماده آن هفتاد دختر / بر شیرین شدند آشوب در سر

بروی هر یکی رستم سواری / به تیر انداختن اسفندیاری
بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی مهر از گردون ربودند

خدنگ نرگس اندر سرو بستند / چو سروی بر میان پیش نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه / دوان رفتند سوی خدمت شاه

چو دید الحق تبانی شوخ و دلبند / سرای پر شکر شهری پر از قند
از آن خوبان که در روز مهره دارند / بمیدان از سواری بس درانند

بهر عرض آن کرست چیست بان / شبیه است ... رسیم
نه رست سوی میدان ... / در بیت میدان ... سوی ...
روان شد ... چون آفتابی / ... برچوگان ...
برون آمد ... جهانتاب / ... برانگیختند

ز چوگان گشت بی دستان بهانه ... ملک نهان سپید صندل سوی خانه ... بهر گوشه که بردی بادپا اسپ ... همی گشتی در گریبان گوی خورشید

گوزن و شیر با رزمی نمودند ... تذرو و باز غارت می‌ربودند ... ز یکسو ماه بود و دخترانش ... ز دیگر سو شه و فرمان برانش

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه ... گهی شیرین گرو دادی گهی شاه ... دو کام از گوی و چوگان برگرفتند ... طوافی گرد میدان درگرفتند



بشبدیز و به گلگون گرد میدان ... خور و روز و شب همی گردید جولان ... وز آنجا سوی میدان ره گشادند ... بصید انداختن جولان گشادند

بچندان صید گوناگون فکندند ... که حدش در حساب آید گر چندند ... چو طاوس فلک بگریخت از زاغ ... بگلچیدن بباغ آمد سپیده زاغ

شدند آن جمله طاوسان پیوسته ... تبرزاغ زنگان برنشسته ... همه در آشیانها شاخ خفتند ... ز رنج ماندگی تا روز خفتند